

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

رمان: نذار از نفس بیفتم
نویسنده: پریسا حصیری

این فایل حاوی مقداری از ابتدای متن این رمان است، پس از مطالعه اگر علاقمند بودید به وبسایت ما مراجعه کرده و فایل کامل را پس از خرید، دانلود کنید. اطلاعات بیشتر همچون لینک وبسایت و اطلاعات پشتیبان در پایان این فایل موجود است.

سخت است غرق شدن در روزهای پر از تکرار و
تفکراتی که جز خستگی چیزی برایت ندارد...
آنقدر خسته...
که فقط میتوانی بنگری به دردهایی
که نمک به زخم لحظهای تنهائیت
میپاشند...
و گاهی در حسرت لحظه ها...
آنقدر آه میکشی و بغض میکنی
تا آشکار نگردد عمق دردهایی که در دلت پنهان مانده...
خسته از عبور ثانیه ها که به دلخواه خود
میگذرند و تو هیچ نقش و سهمی در ثبت و گذر
این لحظهها نداری!...
و همچنان خسته و دردمند
از روزهای خوبی که با یک دنیا امید...
رسیدنش را به انتظار میکشیدی...
میدانی!
گاهی فقط باید چشم دوخت به نگاه و مهربانی
«خداوندی» که خوب میداند

حال دلت اصلاً خوب نیست!

در چوبی سفید که با پنجره‌های کوتاه رنگی بود را هل دادم؛ صدای قیژ ماندی ازش برخاست و اتاق نه متری را چهارطاق نمایان کرد. قدم اولم را سنگین برداشتم و با دستم ذرات معلق گرد و خاک را در هوا تکان دادم. چشمان بیاشتیاقم را به گوشه و کنار چهار دیواری گرداندم؛ دیدن اتاق فرسوده با دیوارهای ترک خورده حال خرابم را بهم ریخت و بغض به گلویم چنگ انداخت، اما غده‌ی انباشته شده‌ای که راه نفسم را بسته بود، قورت دادم و خودداری کردم.

جلوی یک مرد غریبه جای گریه و شیون نبود. با تک سرفه‌ای به پشت سرم برگشتم و با لبخند

کریه شاگرد املاک روبرو شدم. کلید را دور انگشت اشاره‌اش چرخاند و با نگاه هرزه‌اش تمام بدنم را رصد کرد! با دیدن نگاه هوس آلود مرد روبرویم رعشه‌ای به بدنم افتاد، اما خودم را نباختم:

-نگفتین آخرش چند؟

با لبخند یک طرفه‌ی گوشه‌ی لبهای باریکش یک قدم به سمت برداشت و من تماماً خود را عقب کشیدم.

-اگه با ما راه بیای کمتر حساب میکنم.

انتهای حرفش چشمکی به سمت روانه کرد و زبانش را به روی لبانش کشید. قلبم محکم به قفسه‌ی سینهام کوبید و استرس مانند موریانه به جانم افتاد؛ جنین کوچکم با درک ترسیدنم، به شکم چنگ انداخت و «من دوری خواهم کرد از همه کسانی که بخواهند به تنها امیدم آسیب برسانند.» با نفرت تنهای محکم به تن لاغر و نحیفش زدم و از خانه‌ی کلنگی بیرون آمدم.

-خانم کجا میری؟ پس معامله چی؟

دندانهایم را محکم روی هم ساییدم. تیز به سمتش برگشتم و تمام نیروی جمع شده در انگشتانم را روی صورت منفورش پیاده کردم:
-معامله داریم تا معامله.

بزاق جمع شده در دهان خشک شدهام را جلوی پایش انداختم و بدون توجه به چشمهای قرمز و آمادهی شکارش، از آن خانهی بی در و پیکر بیرون زدم. با عصبانیت در پیادهروها راه رفتم و به زمین و زمان بد و بیراه گفتم. دلم برای خانهی گرم تنگ شده بود! هرچند اجباری بود؛ اما همان خانهی اجباری را به سرگردانیام در این آفتاب گرم و سوزان ترجیح میدادم.

با دیدن پارک روبرویم قدمهایم را آهستهتر برداشتم و خودم را به آن طرف خیابان رساندم. بدن سنگین و کوفتهام را زیر سایه درخت صنوبر روی صندلی رها کردم؛ پاهای زق زق زدهام را از کتانهایم بیرون کشیدم و پوزخندی به ناخنهای مانیکور شدهام زدم. دیگر تمام شد هفتههای سه بار آرایشگاه رفتن، دیگر تمام شد تمام دلخوشیهای من بی کس! -خانم، خانم.

با تکان خوردنم، خط بطلانی به روی افکارم کشیده شد و به سمت پسر بچهی کوچکی که جعبههای آدامس در دست داشت برگشتم.
-خانم تورو خدا یه بسته آدامس بخرین.

قلبم برای التماس صدایش فشرده شد و اشک دوباره در کاسهی چشمانم حلقه زد:
-من پولی ندارم کوچولو.

دستی به موهای بورش کشیدم و با صدای لرزانم گفتم:
-برو عزیزم.

پسر بچه دستش را داخل جعبه کرد و بستهای آدامس را روی صندلی گذاشت:
-بگیرخانم، از طرف من.

چانهام از مهربانی کودک روبرویم لرزید و قطره‌ی اشک مهار نشدنیام بر روی
گونه‌هایم لغزید.
-ممنونم.

چه خوب این بچه چیزی فراتر از سنش درک داشت و بزرگتر از او حتی به گرد پای
او هم نمی‌رسیدند. پسر بچه لبخند شیرینی به قلب زخم خورده‌ام زد و با
«خداحافظی» از من دور شد. با نگاهم رفتنش را بدرقه کردم و با دستهای لرزانم
بستهای آدامس را گرفتم. قطره‌های اشک سد چشمانم شدند و جلوی دیدم را
گرفتند؛ لعنتیها نگذاشتند روی جلد سبز طعم آدامس را ببینم.
بزاق جمع شده در دهانم را با صدا قورت دادم و با لبهی آستین مانتویم اشکهای
لنگر انداخته به روی گونه‌هایم را پاک کردم.

به کجا رسیده بودم؟ کسی که دستمال مخصوص برای هر کارش داشت حالا باید با
لبهی آستینش صورتش را پاک کند! پوزخندی به افکار قد نکشیده‌ام زدم. من بی
رحمانه رانده شده بودم از همهی زندگیام و کسی نبود حتی دستهایم را بگیرد؛ حالا با
این افکارم فقط چنگ می‌زدم به طناب پوسیده شده‌ی گذشته. آهی کشیدم و نگاه
بی‌فروغم را به مشت گره کرده‌ام دادم و انگشتان سفیدشده‌ام را دانه دانه از هم باز
کردم. با نمایان شدن جلد سبز آدامس نعنایی میان کف دستم لبخندی زدم و بی
تعلل بعد از باز کردنش در دهانم گذاشتم، ولی طعم و بوی تند آدامس دل و
روده‌ام را پیچاند و باعث شد کنار صندلی بالا آورم.

بیحال در جایم نیم خیز شدم و دستم را روی شکم منقبض شدهام گذاشتم. کودک معصوم از گرسنگی غذایی میخواست و با آدامس نمیشد سرش را شیره بمالم. به اطرافم نگاهی انداختم و با نفس عمیقی از جایم بلند شدم، بدن لرزانم را تا لب استخر پارک کشاندم و صورت متعفنم را شستم. هوا رو به تاریکی بود و من مانده بودم به کجا پناه ببرم! با چشمان سوزناکم به دور و اطرافم نگاهی انداختم و با دیدن طلافروشی روبروی پارک، کلافه از جایم بلند شدم و از در خروجی پارک بیرون رفتم. بیاراده نگاهم به سمت بستنی فروشی کنارش کشیده شد؛ هوای تابستان گرم و سوزاننده بود و داشتم له له میزدم برای بستنی قیفی! با یادآوری بیولیام نگاهم را از دستگاه بستنی روبرویم کندم و وارد مغازهی طلافروشی شدم:

-سلام.

طلافروش لبخندی مهربان به صورتم پاشید و گفت:

-سلام دخترم.

آخرین نگاهم را به حلقهی در دستم انداختم؛ با بی قراری از انگشتم بیرون کشیدم و روی میز مثبت کاری شده گذاشتم:

-میخوام بفروشمش.

طلافروش عینک ذرهبینی را روی چشمانش جابهجا کرد:

-حلقهی ازدواجت رو میخوای بفروشی؟

بغضم را به سختی فرو دادم و «بلهای» گفتم. طلا فروش نوچ نوچی کرد و زیر لب گفت:

-چه دوره و زمونهای شده!

خواستم لبهای مهر و موم شدهام را از هم باز کنم و بگویم:

-تو از درد چه میدانی؟ چه میدانی یک هفته اسم سیاه شده‌ی شناسنامه‌ها، تو را از خانه بیرون کرده و تو را هرزه نامیده؟! تو چه می‌فهمی از خدا بی‌خبرها انگ‌هرزگی به پیشانیات چسباندند و خانه و زندگیت را ویران کردند.
-میشه هفتصد تومن.

با زبان، لب‌های خشکم را تر کردم و با کنترل چانه‌ی دوباره لرزانم گفتم:
-ولی من این رو یک و خورده‌های گرفته بودم.
حلقه‌ی تک‌نگینم را به سمتم هل داد و با اخمهای روی پیشانیاش گفت:
-بیشتر از این نمیتونم بخرم.

دل‌م به حال بیکسیام سوخت! در این برهه‌ی تنهایی کسی را نداشتم که حمایت کند؛ بیکسیام انگار گوش فلک را کر که نه، پر کرده بود که هم‌هاینگونه به من می‌تاختند.
نیشخندی زدم و متنفر از این پیرمرد ظاهرنا گفتم:
-قبول.

چشمهای کم‌سویش از پشت عینک برقی زد و با باز کردن دخلش پول را شمرد و به سمتم گرفت.
-خیرش رو ببینی.

خواستم بگویم تو خیرش را ببینی، ولی لبهای کش‌آمده‌ام را بهم دوختم و با «خداحافظی» از دستم را به داخل جیبم گذاشتم و پول را در مشت‌م فشردم.
ترسیدم همین مغازه بیرون زدم.

اندک سرمایه‌های که با حلقه‌ی ازدواجم به دست آورده بودم را از دست بدهم. آنقدر تند راه رفتم و تنه به مردم زدم که انگار دزدی کرده‌ام و درحال فرارم! با دیدن کوچهای باریک قدم‌هایم را محکم‌تر برداشتم و با عجله در آن پیچیدم.

گوشه‌های ایستادم و با استرس پول دسته شده را از جیبم بیرون کشیدم و یک اسکناس ده هزاری ازش جدا کردم. مضطرب سرم را بالا آوردم تا موقعیت را بسنجم؛ بادیدن کوچه‌ی خلوت از هر آدمی نفس آسوده‌های کشیدم و پول را دوباره در جیبم قرار دادم. پوفی کشیدم و دستم را نوازشگونه روی شکمم کشیدم:

-الان مامان میره برات غذا میگیره عزیزکم.

بغض مانند طنابی دور گلویم پیچید و مرا تا مرز خفه شدن کشید. یاد حرف دکتر افتادم که میگفت:

-زن‌ها در حاملگی حساس میشوند.

درست است من حساس شده‌ام، ولی کسی را ندارم تا مرا در آغوش بگیرد و اشکهای گاه و بیگاهم را با دستش پاک کند و بگوید غصه نخور تمام میشود. با صدای پیچیدن جیغ بچه‌ها در کوچه، پاتند کردم و بیرون زدم. با عجله خودم را به کنار بستنی فروشی رساندم و به فروشنده‌اش که پسر جوانی بود گفتم:

-بستنی قیفی میخوام.

پسر متعجب نگاهی به قد و هیكل انداخت و گفت:

-برای خودتون؟

خجالت را کنار گذاشتم و پرده‌ی بیحیایی را به جایش نشاندم:

-حامله‌ام، هوس کردم.

پسر سریع چشمهایش را روی شکم برآمده‌ام برگرداند و با ترحم نگاهی به من انداخت:

-بیاین داخل بخورین.

من ترحم نمیخواستم، دلسوزی نمیخواستم من از این دنیا اثبات بیگناهیام را میخواستم تا با آن انگ هرزگیام را پاک کنم:

-ممنون.

بستنی را به دستم داد و به آرامی «هرجور راحتین» را گفت. پولش را حساب کردم و بعد از گرفتن باقی مانده‌ی پولم از آنجا دور شدم. کنار دیواری دور از چشمهای کنجکاو مردم ایستادم و اولین گاز را به بستنی زدم. چشمهایم از خوشمزگیاش بسته شد و هومیگفتم؛ شهد شیرینش بدجور زیر زبانه مزه کرد. طعم خوش وانیلیاش انگار جان تازه‌ای به جنینم داده بود که شکمم مورد اصابت لگدهای شیرینش قرار گرفته بود.

لبخندی زدم و برای شوق لگدهایش، گازهای پیاپی‌ای به بستنی زدم و نگاه تمسخر آمیز مردم را نادیده گرفتم. آنها چه میدانستند وقتی در این بیکی برایت جز یک جنین پنج ماهه نمانده و تو دلخوش میمانی به همین لگدهای بی امانش! آخرین گازم را به بستنی زدم و با ولع قورت دادم. دور دهانم را با دست پاک کردم و با لبخند محوی سرم را بالا آوردم.

با دیدن پسر بچه‌ی نوجوانی که با دوستانش گوشی به سمتم گرفته بودند و کرکر میخندیدند اخمهای درهم رفت. با قدمهای مصمم به سمتشان رفتم و داد زدم:

-اینجا چه خبره؟! از چی داشتین عکس میگرفتین؟

یکی از آنها که بزرگتر از بقیه نشان میداد، دستانش را مانند قلدران باز کرد

و روبرویم قرار گرفت:

-از طرز بستنی خوردنت، اشکالی داشت؟

به سمت دوستانش چرخید و با هم به خنده افتادند. گلویم از بغض به خس خس

افتاد و اشکهای مزاحم را دوباره به چشمهایم برگرداند:

-از من عکس میگرفتین؟

مانتوی نازک و نخیام را کنار زدم و شکم برآمدهام را به نمایش گذاشتم. به درک که گناه

میکردم؛ گناه از این بالاتر که من بیگناه از همه رانده شدم، حتی از خدای

خودم؟! چشمهای متعجبشان را فاکتور گرفتم و گفتم:

-از حامله عکس گرفتن داره؟ از بستنی خوردنش!

پسر اخمهایش را توی هم کرد و با شرمندگی گفت:

-شرمنده آبجی.

رو به دوستانش کرد و با ابهتی که در صدایش بود گفت:

-همتون پاک میکنین، همین الان.

دوستانش سرشان را تکان دادند و «باشهای» گفتند. با لبخند غمگینی به سمتش رفتم:

-از کارت خوشم اومد. اگه یه روزی بچهم پسر بود مثل تو مرد بارش میارم؛ نه مثل باباش نامرد.

با حرفم تکانی خورد و چشمهای متعجبش را به صورتم دوخت. نیشخندی زدم و با قلبی آکنده از غم از او دور شدم. نمیدانستم مقصدم کجاست و قصد دارم امشب زیر این آسمان به کجا پناه ببرم! مثل هر شب به امامزادهها، یا با همین اندک پول به مسافرخانه بروم؟

در خیالم به خودم نوچی کردم و گفتم: «امشب را بروم مسافرخانه، فردا شب را چه کنم؟ با این پول میتوانستم یک اتاق اجاره کنم؛ پول غذا! نمیدانم آن هم خدا کریم است.» دستم را در جیب گشاد مانتویم گذاشتم و با حسرت به ویتترینها نگاه کردم.

آخ مرد نامردم مرا به کجا آواره کرد؟ من به او پناه آورده بودم که او هم مرا از

کاشانهی خود بیرون راند! آهی سوزناک از اعماق قلبم کشیدم و خود تنه‌ایم را بغل گرفتم.

با دیدن لباسهای نوزاد پشت ویتترین مغازه‌های در جایم ایستادم و با خوشحالی به آنها زل زدم.

از دیدن سرهمی آبی که خرگوشی رویش داشت و گوشه‌هایش آویزان بود ذوق زده شدم و دستانم را بهم کوبیدم.

لبم را از خوشحالی بین دندانهایم گرفتم، دستم را روی شکمم گذاشتم و پچ پچ وار گفتم:

-الان مامان میره برات میخره.

قدم اول را روی پله‌ها گذاشتم و با مکت راه نرفته را پس گرفتم و ناامید خودم را عقب کشیدم. با کدام پول در این مغازه ی لوکس قدم بگذارم؟ اینها را بیخیال... من که اصلاً نمیدانستم کودک بطنم دختر است یا پسر! چانه‌ام لرزید. از گرمی هوا بود یا از سردی این روزهایم؟ خودم به حرفم خندیدم! مگر گرمی هوا تن گر گرفته را لرز میاندازد؟! پوفی کشیدم و راهم را دوباره به سمت پارک کج کردم.

امشب را باید چاره‌ای می کردم، تنها پناه هم همان پارک خلوت بود. چشمهایم را به سنگ فرش خیابان دوختم و قدمهایم را شمردم. با نمایان شدن آسفالت خیابان سرم را بالا آوردم. پارک مثل امروز خلوت بود و جان میداد برای یک خواب راحت. چه قدر من انس گرفته بودم به این روزهای تلخم! با بلند شدن بوق از کنار گوشم از ترس هینی کشیدم و خودم را وسط خیابان دیدم! شکمم تیر کشید و درد طاقت فرسایی در تمام بدنم پیچید.

با نفس نفس خودم را به پارک کشاندم و روی صندلی خودم را رها کردم و نفس عمیقی کشیدم.

دستم را روی شکمم به شکل دورانی نوازش کردم. کودکم ترسیده بود! آخ اگر او نبود این اتفاق بهترین اتفاق زندگیم میشد. تند زبانم را گاز گرفتم و «خدایی نکرده‌های» گفتم. مادربزرگم همیشه میگفت: «بچه نور چشم مادره. اون باشه، دنیا نباشه مادر غمی نداره.» راست میگفت! حالا که فکر میکنم اگر الان نداشتمش دق کرده بودم و سر به بیابانها میگذاشتم. با پیچیدن صدای موتوری در پارک خوف کردم و خودم را روی صندلی جمع کردم.

موتور آرام در پارک دور میزد و کلاه ایمنی مشکی بر سرش داشت. از استرس ناخنهایم را در مشتم فرو کردم و فشار دادم. چشمهایم به همراه موتور دور زد و دقیقاً چرخهایش جلوی من ایستاد. از وحشت قلبم به تپش افتاد و بوم بوم به سینهام کوبید؛ بزاق جمع شده در دهانم را قورت میدهم و نگاهم را به سمت چراغ‌های روشن خیابان انعطاف دادم.

-سلام.

با پیچیدن صدای زنی در گوشهایم با تعجب برگشتم و چشمهایم در چشمهای سیاهی مانند قیر گره خورد. با گیجی به کلاه در دستش نگاه انداختم و گفتم:

-شما روی موتور بودی؟!

از موتور پیاده شد و با لبخند خودش را کنار من روی صندلی پرت کرد:

-چیه تعجب داره؟!

به سمتش برگشتم و با ابروهای بالا رفتهام گفتم:

-خب...خب من تا حالا ندیده بودم.

آدامسش را در دهانش محکم چرخاند و قهقهه زد:

-معلومه از اون پولدارایی!

چشمکی زد و لبانش را کج کرد:

-این وقت شب اینجا چی کار میکنی؟ نکنه فرار کردی؟! نیشخندی زد و ادامه داد:

-حتماً ددی جونت پول نداد و تو هم قهر کردی هوم؟! پوزخندی به این همه خوش خیالیاش زد:

-به تیپ و قیافه‌ی من میخوره پولدار

باشم؟ با نگاهش لباسهایم را برانداز

کرد و گفت:

-نه معلومه مثل من پول تو جیبت نیست.

آهی کشیدم و دستانم را پیچکوار به سینهام گره زدم و نگاهم را به آسمان دادم:

-من پول داشتم، زندگی داشتم ولی...

به طرفم برگشت و با کنجکاوی به من زل زد:

-ولی چی؟

اصلاً چرا باید به یک غریبه‌ی از راه رسیده حرفم را بگویم و راز زندگیم را فاش کنم؟!

-هیچی بیخیال شو.

دستش را به دور لبانش کشید و با اخمهای گره کرده‌ی پیشانی‌اش گفت:

-تو صدات خیلی غم داره.

به چشمهایم زل زد:

-و چشمهات یه رازی پشتش پنهون شده.

دستم را روی شکم گذاشتم و گفتم:

-رازم اونقدر درد داره که با شنیدنش نمیتونی از فکرش بیرون بیای.

چشمهای گرد شده‌اش روی شکم ثابت ماند و با لبخند گفت:

-تو حاملهای!

نگاهم پی مانتوی کنار رفتهم رفت و با شادی که در صدایم مشهود بود، گفتم:

-اوهوم.

با لبخند دندانمایی دستش را روی شکم برآمدهام گذاشت و گفت:

خدا به پدر و مادرش ببخشه.

لبخند به روی لبهایم زهر شد و تلخیاش وجودم را گرفت:

-پدر نداره.

با دهان باز صورت، جدیام را آنالیز کرد و در چهرهام به دنبال آثار شوخی میگشت:

-چطور ممکنه؟

بینیام را چین دادم و از حرص غریدم:

-تو یه یک تصادف فوت کرد.

برق چشمهایش یکباره خاموش شد وگفت:

-خیلی متأسفم، دوستش داشتی؟

چه میگفتم به غریبه ی کنار دستم؟ میگفتم داشتم ولی حالا ندارم؟! یا بگویم من به

خورشید دل بسته بودم و عشق زیادش زد چشمهایم را کور کرد!؟

-نه.

لبانش را پیچاند و با ابروهای بالارفتهاش گفت:

-چه صریح!

تلخ شدم؛ به همان تلخی که خودش باعث و بانیاش بود:

-هیچ وقت تو زندگی به اندازهی دوست نداشتنش مطمئن نبودم.

به چشمهایم نگاهی کرد و با گنگی گفت:

-چشمهات چه رنگیه؟ هرچی نگاه میکنم نمی فهمم!

چند پوک از هوا استشمام کردم و گفتم:

-خاکستری؛ مثل...بیخیال.

سیگاری از جیبش بیرون کشید و به سمتم گرفت:

-میکشی؟

زل زدم به سیگار، دلم بدجور هوس کرده بود ممنوعهای زندگیم را رد کنم ولی

مانعی وجود داشت؛ مانعی به اسم جنینم.

-نه نمیکشم.

با فندک آتشی به سیگار در دستش زد و عمیق از سیگارش کام گرفت:

-نمیدونی چه آرام بخشیه!

به دودی که از دهانش خارج میشد زل زدم و گفتم:

-اسمت چیه؟

پاهایش روی هم انداخت و گفت:

-نازگل، البته صدام میزنن نازی همه کاره.

به طرف من برگشت و با دودی که به صورتم روانه کرد گفت:

-اسم تو چیه؟

با آه نگاهم را به آسمان بیستاره دادم؛ نه مثل رمانها ستاره سوسو میزد و نه قرار

بود باران بیارد، ولی هوای دلم بدجور ابری شده بود.

-بهارم، البته صدام میکنن بهارنارنج!

درب آبی آهنی خانه را آرام هل دادم و با لبخند پشت درخت توت سنگر گرفتم.

-کیه؟

خودم را به درخت چسباندم و دستم را جلوی دهانم گرفتم که مبادا بخندم و رسوا شوم.

-بهارم، بهارنارنجم؟ تویی مادر؟

آخ من چطور دوام می‌آوردم برای این شیرین زبانیهایش! از پشت درخت بیرون رفتم و به سمتش پرواز کردم؛ با دیدنم کنار چشمهایش چین خورد و گفت:

-مادر به قربونت بره بهارنارنجم.

دستم را دور گردنش حلقه کردم و بوس آبداری از صورت چروک خوردهاش گرفتم: همیشه دلبری کن نذار قایم شم.

دستهای چین خوردهاش که غبار پیری رویش نشسته بود به صورتم کشید و با چشمهای اشکیاش گفت:

-مادر نمیدونی تا بری و بیای چی می کشم.

انتهای آویزان شدهی روسریاش را بلند کرد و به روی چشمانش کشید. نا خواسته اخمی کردم و گفتم:

-شما دوست داری من عذاب بکشم؟

خطی عمیق به چهره ی مهربانش انداخت و گفت:

-خدا نکنه مادر عذابت برای دشمنات باشه.

دستم را کشید و با لبخند گفت:

-بیا بالا مادر، پدرت چشم انتظارت بود تا بیای.

کیفم را بر روی تراس انداختم و به سمت حوض رفتم. چشمکی زدم و با لبخندی که همیشه جزئی از صورتم بود گفتم:

- شما برو پیش مجنونت تا پیام، البته قبلش یه سرفهای میکنم.
 با دستش به صورت سفیدش کوبید و لبش را بین دندانهایش گرفت:
 خدا مرگم نده دخترهی چشم سفید.
 دستم را پر از آب کردم و به سمتش ریختم:
 بدو برو تو، دلبری نکن نرجس خاتون.

- بهارنارنج! چه اسم قشنگی.
 دستانم روی دسته صندلی مشت شدند. من دیگر حتی یک پرتقال نارس
 نبودم چه رسد به بهارنارنج.
 خوشم نمیآد.
 بغض گلوگیرم راه تنفسم را بست و دستهایم محکمتر دور دستهی صندلی چفت
 شدند.
 -اتفاقاً خیلی اسم باحالیه.
 با شدت نفسم را به بیرون فوت کردم و دستی به مژگان خیسم کشیدم:
 -منم یه زمانی دوشش داشتم.
 چشمهای مشکی و براقش را باریک کرد و گفت:
 -مثلاً چه زمانی؟
 همان زمانهایی که نرجس خاتونم بود و حاج بابایم! دلم پرکشید برای آغوش
 گرمشان و بهارنارنج گفتنهایشان.
 -زمانی که خودم بودم.
 مردمکهایش را متعجب در کاسه چشمانش گرداند و گنگ گفت:
 -خیلی عجیبی!

با پوزخندی به سمتش برگشتم و گفتم:

-مخترع سراغ داری؟

چهره‌اش را از تعجب درهم کرد و گفت:

-چی؟!

لبم را بین دندانهایم گرفتم و تکرار کردم:

-مخترع.

به روی صورتم نیم خیز شد و موهای فر شده‌اش روی چشمهایم ریخت؛ با دست از

روی چشمانم کنارش زدم و گفتم:

-چه خبرته؟

آب دهانش را با مکث قورت داد و گفت:

-مخترع میخوای چی کار؟

چشمهای پر از ندامتم را به نگاه سرگردانش دوختم:

-میخوام یه چیزی اختراع کنه تا برگردم به گذشته.

گذشته گفتم در صدای هشدار عقربه‌های ساعت پارک که عدد دوازده را نشان

میداد گم شد و چه قدر دردآور که آنها هم به من گوشزد کردند زمانهای از دست رفته

هرگز برنخواهند گشت.

-من دیگه باید برگردم خونه، تو هم برو.

نگاهش را به عقربه‌های مشکی ساعت داد:

-خانواده ات تا الان دیگه باید نگران شده باشن.

حرفش درد داشت و دردش مثل یک نیزهی تیز به قلبم فرود آمد و خونابه‌هایش

قطره قطره در ریهام خالی شدند و نفسم را بند آوردند:

-باشه الان میرم.

پاهایم بر روی زمین خشک شدند و نگاهم در چشمهای پرتردیدش گره خوردند:

-چیزی شده؟

کلاه ایمنی مشکی رنگش را بر روی سرش قرار داد و با بالا زدن شیشهایش گفت:

-امیدوارم بازم ببینمت.

دروغ چرا؟ ترسید بودم! خواستم بگویم مرا هم با خودت ببر، من امشب در این

تاریکی حتی از صدای وزوز مگسها هم وحشت دارم.

با روشن شدن موتوروش، دهان بازم را بستم و زمزمه کردم:

-امیدوارم.

شیشه کلاهش را پایین کشید و با گاز دادن از محوطهی پارک بیرون رفت. با

رفتنش بغض نفس گیرم سرباز کرد و قطره قطره بر روی صورت منقبض شدهام فرود

آمدند و من چقدر امشب به یک آغوش گرم محتاج بودم.

آخرین نگاه سرد و یخیاش را به دختر کنار دستش داد و کلافه از جایش بلند شد.

نمیتوانست؛ این مورد از پیشش بر نمیآمد. چهرهی معصوم دختر روی تخت به او

اجازه نداد پیش رود و تمام کار بیشرمانهایش را. دستهایش را در موهای لخت

و مشکیش فرو کرد و نگاه گرفت از تختی که قرار بود بازی کند با آبروی یک دختر

بچهی هجده ساله به جرم عشقی آبکی!

با بلند شدن صدای زنگ گوشیش خدا خواسته از تخت نفرت انگیز برخاست و به

سمتش رفت.

با دیدن اسم روی گوشی دستهایش مشت شدند و اخمهایش جایشان را در پیشانی بلند و مردانه‌اش پیدا کردند:
-بگو.

نفسهای لرزانش را از پشت گوشی فوت کرد و گفت:
-نکن قیاس، برادر من نکن.

چشمهایش را بست؛ نه از درد . از حرفهایی که میدانست این گوشاش در است و آن طرفش دروازه:

-حرفها تموم شده میثاق خان؟

میثاق دستهایش را از درد به دور فرمان ماشیناش چفت کرد و حرفی نداشت برای برادر پر از عقده و نفرتش:

-حرفهام برای تویی که گوش شنوا نداری آره تموم شده.

قیاس زهرخندی زد و ارتباط را قطع کرد. کسی چه میدانست این مرد به ظاهر

قوی و پر کینه شانهای ستبر و مردانه‌اش پر است از هقهقه‌های بیصدا. قفل

گوشیاش را باز کرد و به سمت باکس پیامها رفت و برای شماره مورد نظر نوشت:

«من رفتم، ولی از این به بعد، بیشتر مواظب خودت و عشقهای الکی باش. این

دفعه من گذشتم... دفعه بعدی درکارنیست.»

پیام را فرستاد و با بلند شدن صدای گوشی دختر با خیالی آسوده کوله‌اش را برداشت و از اتاق

هتل بیرون زد. با غرور همیشگیاش از پله‌های مارپیچی پایین رفت و روبروی

متصدی قرار گرفت و گفت:

-اتاق نوزده یه ساعت دیگه میره.

کارت بانکی را به سمتش گرفت:

-تصویه کن.

مرد با حالت مشکوکی کارت را از دستش گرفت و گفت:

-با خانمتون دعواتون شده؟ از

حرص دندان قروچه‌های کرد و

گفت:

-کارت تموم شد بده برم.

مرد مبهوت، سرش را بالا آورد و کارت را به دستش داد:

-بفرمایید.

با عصبانیت کارت را گرفت و از هتل بیرون زد. دستش را در جیب شلوار جینش فرو

کرد و زل زد به چراغ‌های روشن خیابان و دوباره یاد آن روز کذایی در ذهنش جان

گرفت و دل دل زد برای

بوی عطر تنش و قیاس گفتن هایش که هنوزم در گوشه‌هایش طنین می‌انداخت.

چشمه‌هایش را از درد بست و قطره اشکی سمج بر روی ته ریش تازه جوانه زده اش

سرخورد و بر روی لب‌های بی‌رنگ و لرزانش فرود آمد.

-آقا تورو خدا وایستین.

دستی بر روی صورتش کشید و به پشت برگشت و با دیدن یک پیرزن با چشمه‌های

اشکی قلبش فشرده شد:

-بفرما حاج خانم.

پیرزن روبرویش قرار گرفت و کاغذی به دستش داد:

-پسرم این عکس دخترمه... ندیدیش؟

چشمه‌هایش در چشمه‌های خاکستری دختر در عکس گره خورد و لب زد:

-نه.

پیرزن چادر را بر روی صورتش کشید و گریه کنان از او دور شد. دستش را بالا برد و گفت:

-حاج خانم عکس!

اما پیرزن دور شد و عکس در دستش ماند. دوباره نگاهی به عکس انداخت و دهانش گس شد؛ شاید او هم طمع یکی مثل خودش شده بود. عکس را در جیب اش قرار داد؛ شاید توانست کارخیری بکند و او را پیدا کند. قدم زنان راهش را به سمت مقصد همیشگی اش کج کرد و دقیقاً روبروی پنجره اش ایستاد و به برق روشن اتاق اش زل زد.

ناخواسته بغض به گلویش هجوم آورد و قطره های درشت اشک بر روی صورت اش غلتیدند و

دستهای مشت شده اش را روی پیشانی اش کوبید. با صدای قیژ در یک حرکت آنی سرش را بالا برد و زل زد به افسونگرش که با دهان باز نگاهش می کرد:

-غیاث!

دلش زیر و رو شد و با لبخند تلخی گفت:

-جون غیاث.

نگاهی به پشت سرش کرد و با بغض گفت:

-برو غیاث، بابام ببینتت قیامت به پا می کنه.

خطی به پیشانی اش انداخت و غرید:

-به درک، تا نیای پایین نمیرم نسیم.

نسیم ناچار سرش را تکان داد و با تشویش گفت:

-فقط دو دقیقه!

غیاث پوزخندی زد و گفت:

-بیا پایین.

نسیم پنجره را بست و به اتاقش برگشت و شالی برسرش انداخت. نگاهی به برق خاموش اتاق پدر و مادرش کرد و پاورچین پاورچین از خانه بیرون زد. در حیاط را به آرامی باز کرد و چشمهای مشکى اش را به نگاه غمبار مرد روبرویش دوخت:

-واسه چی اومدی اینجا؟

غیاث بغض تنیده در حنجره اش را قورت داد و لب زد:

-دلم برات تنگ شده بود.

نسیم چشمهایش را روی هم فشار داد و قطره های بلوری اشک روی صورت مانند ابریشم اش فرود آمدند:

-غیاث برو؛ ما دیگه رسیدنمون به هم محاله.

غیاث دستهایش را بالا برد و با سر انگشت اش قطره ی لرزان در چشمهایش را گرفت و به لب هایش نزدیک کرد:

-چطور بذارمت و برم؟

دندانهایش را به روی هم فشار داد و غرید:

-زندگیش رو نابود میکنم.

نسیم با زبان لب هایش را تر کرد و با استرس انگشت هایش را در هم پیچاند:

-غیاث داری تلاش بیخود می کنی. چون...چون...

چشمان خیس از اشک اش را به زمین دوخت و آهسته گفت:

-دارم ازدواج میکنم.

تقویم یخ زد و قلب غیاث در سینه از حرکت اش جا ماند:

چی؟! -

نسیم موهای بیرون زده از شال اش را با دست به داخل هل داد و لرزان گفت:
-خواهش میکنم دیگه اینجا نیا.

غیاث نگاهش به حرکت لب های افسونگرش خشک شد و با بغضی که صدای
مردانه اش را در برگرفته بود گفت:

-نسیم با من این کارو نکن.

نسیم دستهای مشت شده اش را پشت سرش پنهان کرد؛ چگونه میتوانست حاشا
کند واقعیتی را که خود در تصمیم آن نقشی نداشت!

-مواظب خودت باش.

غیاث درمانده پیراهن اش را در چنگ گرفت و زار زد:

-نسیم؟

نسیم پیراهن اش را از چنگ غیاث بیرون کشید و پشت به غیائی کرد که میدانست
عشق اش تا ابد در سینه اش می تپد و قرار است محرم کسی شود که فقط اسم
همسرش را به یدک می کشد:

-خداحافظ.

به داخل خانه برگشت و در را بست؛ با شانه های لرزان پشت در سر خورد و هق
هق های بلندش

را در نطفه خفه کرد. غیاث با شانهای خمیده دستهایش بر روی در بسته شده
خشک شد و لعنت کرد به طالع نحس اش که همه دار و ندارش را به باد داد.

چشمهای به خون نشسته اش را بست و قسم خورد باعث و بانی این وصال
نرسیده را نابود کند.

نگاه وحشت زدهام را به انتهای خیابان دادم، اما دریغ از ماشینی که از این خیابان نحس رد شود.

درد بیشتر در بدنم پیچید و نفسم را بند آورد و حرکات کودکم را کندتر از دقایق قبل کرد. بغضم عمیق تر شد و ناامید خود را روی جدول خیابان رها کردم. دستهای لرزانم را بر روی شکم گذاشتم و شوری اشک را در دهان تلخم حس کردم. با کف دستم بر روی صورت خیسم کشیدم و کلافه از جایم بلند شدم. درد این بار در کمرم پیچید و توان باقی ماندهام را از من گرفت و صدای خفه ی شده هق هقم را در این خیابان طلسم شده آزاد کرد. دست گرم آشنایی به بازویم چنگ انداخت و صدای نگرانش گوشه‌هایم را نوازش کرد:

-بهار؟

لب‌هایم را از درد بین دندانهایم گرفتم و با امیدی که در دلم جوانه زده بود خود را در آغوشش رها کردم:

-وای نازگل تویی؟

دسته‌هایم پشتم را نوازش کرد و با بهتی که در صدایش به خوبی حس میشد گفت:

-تو این جا چیکار می‌کنی؟ مگه دیشب نرفتی؟

خودم را از آغوشش بیرون کشیدم و دوباره چشمه ی اشک در چشمهایم جوشید:

-بچه م!

نازگل چشمهایم را روی شکم زوم کرد و با وحشت گفت:

-بچه چی؟

دسته‌هایم را روی شکم قلاب کردم و هق زدم:

-لگد نمی زنه!

مردمک هایش را در کاسه چشم گرداند و با دستپاچگی گفت:

-پس چرا اینجا وایستادی؟

پشت دستم را روی لب هایم خیس و لرزانم گذاشتم و گفتم:

-از صبح منتظر ماشینم، ولی نیست.

دستهایم را کشید و با چشمهایم موتورش را نشان داد و گفت:

-مگه نازگل مرده؟

خودم را به او سپردم و همراه کسی رفتم که چراغ ناامیدی ام را با کمک اش روشن کرد.

مقنعهام را از سرم بیرون کشیدم و تارهای لجوج سیاه رنگم را پشت گوشم گذاشتم. بی صدا کنار تخت اش نشستم و دستم را پشت پلک چشمهای رنجورش کشیدم.

-تا بیای بالا، قرص رو که خورد خوابش برد.

به سمت صدایش برگشتم و با عذاب به صورت خیس اش نگاه کردم:

-قرار نبود گریه کنی نرجس خاتون.

دستش را بند دامن مشکی اش کرد و وارد اتاق شد و کنارم نشست:

-دیگه دردهاش با قرص هام آرام نمی شه.

چشمهای حلقه زده از اشکم را به سمت پدرم برگرداندم و متوجه نفس های سنگینش شدم:

-یکم دیگه کار کنم می بریمش دیالیز شه، حاج بابام قویه.

مادر دستهایم را گرفت و با بغضی که صدای مهربان اش را خش دار کرده بود گفت:

-من شرمند ی تو شدم.

تیز به سمتش برگشتم و اوج صدایم را کنترل کردم تا دل عزیزترینم را نرنجانم:
 -کی گفته شما شرمنده ی من باشی؟ مگه شما گفتی؟ من با میل و رغبت خودم
 خواستم.

دستش را بند تخت حاج بابا کرد و از جایش برخاست:

-من برم یه چایی بیارم تا خستگی در بره.

سرم را به سمت بالا و پایین تکان دادم و نگاه نامیدم گل های قالی را به هدف
 گرفتند:

-دستت درد نکنه نرجس خاتونم.

دستهایش را بر روی زانوهایش گذاشت و لب های چروک خورده اش را بین
 دندانهایش گرفت و صدای آهش را در گلو خفه کرد.

قلبم از دیدنش مچاله شد و قطره های اشک صورت منقبض شدهام را زینت
 بخشیدند.

دستمال را بر روی شکمم که لزج شده بود کشیدم و نگاه پرتشویشم را به اخمهای
 تو هم دکتر دادم:

-اتفاقی برای بچهام افتاده؟

نازگل دست یخ زدهام را فشرد و کنار گوشم زمزمه کرد:

-آروم باش، چیزی نیست.

ولی من فقط دلم میخواست از دهانش یک «همه چی خوبه» ی محکم

بشنوم و نفس حبس شدهام را آزاد کنم و خلاص شوم از این همه اضطرابی
 که مرا از پا در آورده بود.

-آخرین باری که غذا خوردی کی بود؟

بزاق جمع شده در دهانم را به سختی فرو دادم و نگاه خجولم را به سقف سفید بالا
سرم دادم:

-دیروز... فقط بستنی.

مهر در دستش را محکم روی برگه کوبید و با عصبانیت غرید:

خب وقتی نمیتونین از یه بچه مراقبت کنین چرا اصلاً حامله می شین؟!
نازگل با اخم خودش را جلو کشید؛ درجایم نیم خیز شدم و دستهایش را در انگشتانم
گره کردم:

-نازگل می شه کمکم کنی؟

چشمهای سؤالی اش را به سمتم برگرداند و با دست دکتر را نشان داد:

-اما...

با عجز نگاهش کردم و گفتم:

-لطف اا!

پوفی کشید و با چهره ی درهم اش مشغول بستن دکمه های مانتویم شد. با

کمک اش از تخت پایین رفتم و روبروی میز دکتر ایستادم:

-همه چی خوب بود؟

دکتر به سمتم برگشت و از بالای عینک اش براندازم کرد؛ ابرو های تاتو شده ی

هشتی اش را به هم پیچاند و گفت:

-تا خوب شدن چی باشه!

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-بله حال پسرت فعلاً خوبه، ولی یک سری آزمایش هست که باید حتماً انجام بدی.

با شنیدن اسم پسر شوق در رگ هایم دوید و با لبخند گفتم:

-پسره؟

با خوشحالی به سمت نازگل برگشتم و با لبخند دلنشین اش مواجه شدم.
-مبارکه.

جرعه‌های از لبخندم را فرو دادم و رو به دکتر گفتم:
-چشم حتماً.

در با شدت باز شد و مردی با عصبانیت وارد اتاق شد:
-خانم این چه وضعیه زنم داره از درد میمیره شما اینجا
نشستی؟ دکتر از جایش دستپاچه بلند شد و با لکنت
گفت:

-سلام آقای سبحانی من نمیدونستم!

مرد انگشت اشاره اش را به سمت دکتر دراز کرد و گفت:

-اگه بلایی سر زن و بچه م بیاد این بیمارستانو رو سرتون خراب میکنم.

دل از حمایت مرد روبرویم گرفت. من هم از همین مرد ها میخواستم با همین
«میمها!» نه از آنهایی که فقط حرف اول میم اش را به یدک می کشیدند و آخرش
را با «نون» تمام می کردند.

-بریم بهارجان؟

چشمهای مناکم را به سمت نازگل سوق دادم و لب زدم:
-بریم.

از کنار آن مرد گذشتیم و از اتاق بیرون زدیم.

صدای داد زنی که اسم میثاق را صدا میزد در گوشه‌هایم پژواک شد؛ یعنی همان مرد
که در اتاق دیدم بود؟! من آن لحظه کسی را داشتم صدا بزنم تا نازم را بکشد؟ خودم
جوابم را میدانستم!

نداشتم، نداشتم... من بی کس تر از این حرفها بودم.

-بهار؟ بهار چته؟

به سمت نازگل برگشتم و قطره اشکی درشت بر روی صورتم غلتید:

-من کسی رو ندارم.

نازگل مرا در حجم گرم آغوش اش حل کرد و کنار گوشم زمزمه وار گفت:

-هیش چیزی نگو.

ناخن هایم را در پهلویش فشردم و خیسی چشمانم مانتوی بنفش اش را لک انداخت:

-متأسفم!

مرا از آغوشش بیرون کشید و با مهربانی نگاه کرد و گفت:

-بسه دختر.

نگاه اش را به مانتوی خیس اش دوخت و چهره اش را درهم کرد:

-نگاه کن چه بلایی سر مانتوم آورده! دختر انقدر زر زرو؟!!

با لبخند محوی نگاه اش کردم؛ من مهربانی زیر پوستی این دختر ناآشنا را به مهربانی عریان مثلا خانوادهم ترجیح میدادم.

-بریم؟ چشمهای خیسم را به دستان دراز شده اش دادم و با چفت شدن

دستهایمان با بغض گفتم:

-بریم.

با هم وارد اتاق آسانسور شدیم و نازگل دکمه ی همکف را فشار داد. خودم را در

آیینه ی آسانسور بر انداز کردم، ولی من دیگر همان بهار سابق نبودم.

چشمهایم! چشمهایم دیگر رنگ و برق همیشگی را نداشت، جزغم که در آن لانه

کرده بود. با پخش شدن صدای زن که رسیدن به همکف را اعلام کرد، از تونل افکارم بیرون آمدم. نازگل با گوشه های شالش خودش را باد زد و کلافه گفت: -دیگه دارم خفه می شم.

در باز شد و نازگل خودش را به بیرون پرت کرد. بار دیگر خودم را در آینه نگاه کردم و با مرتبکردن روسری ساتن آبی رنگم، به پشتم برگشتم و سینه به سینه ی مردی عصبانی با ابروهای پهن و گره خورده اش شدم: -ببخشید.

دستانش را در جیب شلوارش فرو کرد و با پوزخندی گفت:

-مادمازل کارشون تموم شد؟

از خجالت لبم را بین دندانهایم گرفتم و با سری پایین افتاده از کنارش گذشتم، ولی صدایش را که میگفت «زن ها ناقص العقلن» را شنیدم و چشمهایم گرد شدند. دختری با سن و سال کم، گریان از کنارم گذشت و با آرایش فجیعی که بر صورتش داشت به سمت آسانسور رفت و جیغ زد:

-غیاث وایستا!

شانه هایم را از تعجب به بالا انداختم و به سمت نازگل قدم برداشتم؛ اما عجیب چهرهی این مرد در ذهنم تداعی شد و... و مرا به یاد آن مرد حمایتگر در اتاق دکتر انداخت!

قبل از این که وارد آسانسور شود، در بسته شد. غیاث نفس آسوده های کشید و چشمهای سوزناکش را بست و سرش را به پشت تکیه داد. به خاطره بی احتیاطی اش خود را لعنت کرد که پای این دختر سمج را تا اینجا کشانده بود. چشمان مخموراش را باز کرد و در آینه به خود زل زد.

متوجه سفیدی موهایش در کنار شقیقه هایش شد، ولی برایش مهم نبود وقتی نسیمی دیگر برایش وجود نداشت. باز هم نسیم و باز هم آزرده شدن دلش...! دستهای مشت شده اش را بالا کشید و قصد داشت به آسانسور بکوبد که در باز شد و مردی با تعجب نگاهش کرد.

مشت گره شده اش را با مکت پایین کشید و با تنه به مرد روبرویش از کنارش گذشت؛ مغزش دیگر قادر نبود حتی یک ببخشد کوتاه بگوید. کلاه آفتابی اش را بالا تر کشید و روبروی ایستگاه پرستاری ایستاد. با چشمهای مشکی اش که دل هر جنس مؤنثی را زیر و رو می کرد به پرستار جوان زل زد و گفت:
-مریم ایزدی، حامله اس.

پرستار جوان که دختری سبزه رو و بانمکی بود به غیاث زل زد و با لبخندی روی لبش گفت:

-نسبتی با ایشون دارین؟

غیاث از کلافگی دستش را بر روی ته ریشش کشید؛ شاید زمان دیگری بود از این بازی خوشش می آمد، ولی الان برایش فقط مریم مهم بود و بس. دستش را بر روی میز کوبید و غرید:

-شماره ی اتاق؟

پرستار با ترسی نشسته در چشمهایش آب دهانش را قورت داد و خودش را بر روی کامپیوتر خم کرد:
-بردنشون اتاق عمل.

لگدی در هوا زد و مشت اش را بر روی کف دستش خالی کرد و لعنتیای نثار خودش کرد. با دو از پله ها رفت و در راهروی بخش زایمان پیچید؛ میثاق را دید که در راهروی طویل بیمارستان قدم می زند و کلافه است. دلش میخواست برادری کند و

میثاق در آغوشش بگیرد و مانند کودکی هایشان جایشان عوض شود و حالا او باشد که میثاق را آرام می کند و دوايي برای درد هایش میشود، ولی با یادآوری آن روزها باز هم کینه بود که در دلش رخنه کرد و باعث شد قلب یخ زده اش برنده شود. با احمی که در پیشانی اش جا خوش کرده بود، با قدم های بلند خودش را به او رساند و گفت:

-میثاق؟

میثاق به گوشه‌هایش شک داشت ممکن نبود غیث تا این جا بیاید، ولی صدای خودش بود. قلبش از خوشحالی به تکاپو افتاد و به پشت سرش برگشت. با دیدن چهره ی همیشه احموی برادرش غم به دلش نشست، ولی لبخندی تصنعی زد و گفت:

-سلام غیث، باور کنم که تویی؟

غیث با چشمه‌هایش به در افاق عمل اشاره کرد و گفت:

-حالش چگونه؟ مگه چند روز دیگه موعدهش نبود؟!

میثاق از نگرانی برادرش خوشحالی اش دو چندان شد، ولی باز هم جلوی نمایان شدن لبخندش را گرفت و با چهره جدی اش گفت:

-آره، ولی مثل اینکه بچه م عجله داشت.

غیث زهرخندی زد و با طعنه گفت:

-تو این خانواده عجول بودن یه عادتته.

میثاق زهر کلام اش را گرفت؛ اما خودش را به در بیخیالی زد و گفت:

-چرا چند وقته نمی ری خونه؟ به فکر مامان نیستی؟

غیث دلش پرپر میزد برای بوی عطر تن مادرش؛ اما خیلی چیزها برایش مهم تر بود:

-من نیومدم اینجا که بازخواست بشم فقط و فقط برای مریم اومدم.
فقط را برای تأکید حرفش گفت تا میثاق فکر نکند برای او آمده و بال و پری به
فکر و خیال اش ندهد.

-بابا...

غیاث انگشت اشاره اش را بر روی بینی اش گذاشت و از لای به لای دندان کلید
شده اش غرید:

-اسمش رو نیار، نیار.

انگشتش را بر روی گیجگاه اش فشرد و گفت:

-اینجا قفل می کنه.

چشمهای قرمزش را به میثاق دوخت و لب زد:

-برای من پدری وجود نداره.

راهش را به سمت پله کج کرد و رو به میثاق مغموم گفت:

-برای من مرده!

میثاق هاج و واج برادر پرکینه اش را نگریست. در باورش نمیگنجید برادرش از
عشقی یک ساله، اینچنین آتش بگیرد و شعله هایش زندگی آرام و بی صدایشان را
بسوزاند. غیاث برای بار آخر نگاه پر از خشمش را به میثاق دوخت و با صدای بم و
جدی اش گفت:

-من رو نبین الان اینجا وایستادم و دارم آروم باهات حرف می زنم.

دستش را به تخت سینه اش کوبید و ادامه داد:

-پدرت اینجا رو آتیش زده، منم کاری میکنم تو آتیش دست و پا بزنه.

میثاق چندبار پلک زد و دهانش را باز کرد تا بگوید از این کینه دست بکش، اما جز اصوات بی معنا کلمه‌های از حنجره اش خارج نشد. غیث پوزخندی به حال برادرش زد و با چشمان غمگینش که سعی در پنهان کردنش داشت گفت:
-پدرشدنت مبارک.

میثاق چشمان نمناکش را به برادرش دوخت! شاید غیث حقی در این زندگی داشت که با کسی که عاشقش بود ازدواج کند و صاحب فرزندی شود مثل خودش، مثل پدرش. اما پدرش چوب حراجی به این عشق زده بود که جمع کردنش کار هر کاسبی نبود. غیث بی جان خداحافظی آرامی کرد و با دو از پله ها پایین رفت و از بیمارستان بیرون زد.

دلش داد زدن میخواست... دادی از جنس نسیم؛ دادی از عشقی که امشب محرم دیگری میشد و او حتی حق نگاه کردن به چشمهای دلربایش را هم نداشت. عینک آفتابی اش را از جیب پیراهن چهار خانهای کرم رنگش بیرون کشید و بر روی چشمهای خیسش گذاشت تا سایه بانی باشد برای اشک هایی که هر لحظه خودشان را در چشمهایش پدیدار می کردند.

برای اولین تاکسی دستش را دراز کرد و سوار شد و آدرس خانهای را داد که برای همه خانه بود برای او جهنم. باید امشب حرفهای تلنبار شده ی دلش را میگفت و برای همیشه از آنجا گم

میشد. با صدای راننده ی تاکسی که رسیدن را به او گوشزد کرد، نگاهش را از پنجره گرفت و با حساب کردن کرایه از ماشین پیاده شد. نگاهش در بزرگ و قهوه‌های رنگ را نشانه گرفت؛ یادش آمد آن روزها چقدر برای این رنگ سر میثاق غر زده و آخر حرف میثاق برنده ی میدان شده بود. دستهای مشت شده اش را باز کرد و بر روی دکمه ی آیفون گذاشت و دوبار پشت هم فشرد

با صدای «کیه» مادرش، دلش زیر و رو شد و بغضی به بزرگی یک توده در گلویش نشست:

-غیاثم.

رویا از شنیدن صدای غیاث زبانش بند آمد. باورش نمیشد ته تغاری و نور چشمش برگشته باشد.

دستش را بر روی دکمه فشرد و با اشک هایی که از شوق می بارید گفت:
-بیا بالا غیاثم، بیا نور چشمم.

غیاث دستش را بر روی گلویش فشرد و دستی به چشمهای خیسش کشید؛ در این زندگی

غرورش برایش مانده بود که نمیخواست از دست بدهد؛ حتی به بهای خوشحالی مادرش. در بزرگ را هل داد و قدم های لرزانش را به داخل برداشت. چشمان دلتنگش را به دور حیاط پر از درخت کاج گرداند و برای گل سرخی غنچه شده خم شد.

یادش آمد نسیمش عاشق گل سرخ بود! با یاد آوری آن روزها باز هم آتش کینه اش شعله ور شد و بر سر دلش تشر زد که هیچ هم دلش برای این خانه تنگ نشده بود. این بار قدم های لرزانش را پس زد و با گام های بلند روی سنگ فرش حیاط، که مقتدر بودنش را به رخ می کشید روبروی مادر گریانش ایستاد:
-سلام.

رویا با ولع نگاهش را به سرتاپای غیاث دوخت و با دلتنگی او را در آغوش پرمهرش جای داد و بنای گریه سر داد؛ کسی چه میدانست رویا نفسش بند این ته تغاری تخس اش بود؟!

او را بالاجبار از آغوشش بیرون کشید و صورت درهم دور دانه اش را با دستهای لرزانش قاب گرفت و مهر دلتنگی اش را با لب های خیسش روی اجزای صورتش حک کرد. غیاث کلافه خود را عقب کشید، ولی در دلش غوغایی برپا شده بود که غرور مردانه اش نقش پیرنگی در این دل دل زدن ها داشت:

-بسه!

رویا با داد غیاث وا رفت و نگاه پرتشویش اش را در به چشمهای سرما زده ی پسرش دوخت و با بغض آشکاری گفت:

-غیاث!

غیاث انگشت شست اش را بر روی لب هایش کشید و از پشت قاب عینکش به قطره های درشت اشک که از چشمان سبز مادرش جاری بود زل زد و قلبش فشرده شد. دلش میخواست بی هوا او را در آغوش بکشد و مثل همیشه، به عادت کودکی اش موهای کوتاهش را نفس بکشد و جان بگیرد از عطر خوشش.

-شوهرت هست؟

رویا چانه اش از سنگ دلی پسرش لرزید؛ حاج رسول با قلب مهربان پسر همیشه خندانش چه کرده بود؟

-بالاس، تو اتاق کارش.

غیاث زهرخندی زد و بی هیچ حرفی از کنار مادرش عبور کرد. رویا دستهای مشت شده ی پسرش را در دستانش گرفت و نالید:

-چرا انقدر سخت میگیری؟

غیاث چشمهایش به گل سرخ غنچه شده ی حیاطشان خشک شد و با صدای خشدارش گفت:

-عاشق نشدی تا ببینی بدون اون زندگیت چقدر تلخ می شه.

رویا چشمانش را از درد بست و حق را به او داد و بی هیچ حرفی دستش را رها کرد. غیاث به سمتش برگشت و کنار گوشش نجوا کرد:
-من دیگه پسر خوبی برات نمی شم؛ به فکر میثاق باش که امروز پدر می شه و شما، شمایی که ادعاتون گوش فلک و پر کرده کنارش نیستید.
رویا لب هایش را از تعجب باز کرد و گفت:

-چی؟

غیاث بی کلام از کنارش گذشت و از پله های مرمر سفید بالا رفت و درخانه را باز کرد. نگاهش هیچ کجا را کنکاش نکرد و فقط پله های ماریچی در چشمهایش پر رنگ شد. عینک را از چشمانش برداشت و در جیبش گذاشت؛ با عجله از کنار مبل ها گذشت و از پله ها بالا رفت.

روبروی در مشکی که با برجسته کاری های لوزی شکل طلایی رنگ بودند ایستاد و نفس های کشدارش را به ریه هایش منتقل کرد. دستهایش را روی دستگیره گذاشت و به سمت پایین

کشید. حاج رسول با باز شدن در، خودکار دستش بر روی برگه ها خشک شد و چشمهایش در چشمهای طوفانی پسرش تلقی کرد.

از جایش بلند شد و گره های به ابروهایش انداخت:

-تو اینجا چیکار می کنی؟ با

دستش به در اشاره کرد و داد

زد:

-برو از این خونه بیرون؛ تو دیگه پسر من نیستی.

غیاث با آرامش ساختگی به چهارچوب در تکیه داد و لبخندی تلخ بر روی لب هایش نشان داد و اغوا گرانه گفت:

-نوچ نوچ حاج رسول و انقدر تلخ!؟

حاج رسول پر خشم از پشت میز کارش بیرون آمد و با پرت کردن عینکش، رو به روی غیاث ایستاد و دستش را بلند کرد تا بکوبد بر صورت پسری که برایش حکم تمام دار و ندارش را داشت؛ ولی غیاث دستش را در هوا گرفت و از لا به لای دندان کلید شدهاش گفت:

-این کارت رو به پای این می دارم که روزی پدرم بودی...

پوزخندی زد و ادامه داد:

-و احترامت برام واجب بود؛ ولی دیگه تکرارش نکن.

دستش را رها کرد و حاج رسول یخ زد از سردی نگاه پسرش.

-اینجا اومدی این اراجیف رو بگی؟

غیاث اشک حلقه زده در چشمانش را پشت پرده ی پلک هایش پنهان کرد و فریاد کشید:

-زندگیم رو گرفتی باید تقاص پس بدی.

حاج رسول دستش را در جیب شلوار پارچه‌ای طوسی رنگش گذاشت و پشت به غیاث ایستاد و مبارزه با عذاب وجدانش گفت:

-اون دختر وصله ی ما نبود، اونم از امشب حق یکی دیگه می شه، خوبی نداره به ناموس مردم چشم داشته باشی.

غیاث با شنیدن حقیقتی تلخ، تمام وجودش آتش گرفت و رگ پشانی اش به نبض افتاد.

رویا از دور نظاره گر دوئل پدر و پسر شده بود و آه و ناله اش را در سینه اش پنهان کرد و آرام آرام برای زندگی برباد رفته شان اشک می ریخت. غیاث کف دستش را بر روی در کوبید و با دادی که رگ های بیرون زده پیشانی اش را به نمایش گذاشته بود، گفت:

-دم از ناموسی می زنی که مال خودم بود؟ مشتت را پیاپی به قلبش کوبید و فریاد کشید:

-سهم این قلب بود؛ تو گرفتیش ... تو.

انگشت اشاره اش را به سمت حاج رسول گرفت و چشم بست به تمام سالهایی که پدر صدایش زد:

-زندگیم رو گرفتی، دار و ندارت رو میگیرم.

لگدی به در زد و آهسته گفت:

-بشین و تماشا کن.

حاج رسول نگاه پشیمانش بدرقه ی رفتن پسرش شد و چشمهایش در نگاه پرحرف رویا گره خورد.

زر ورق را در دستم مچاله کردم و در سینی رنگ و رو رفته ی روبرویم انداختم.

-سیر شدی؟ میخوای یه ساندویچ دیگه

سفارش بدم؟ لبخندی به مهربانی اش زدم و

گفتم:

-نه ممنون.

پول را از جیب مانتویش بیرون کشید و با نگاه به فروشنده گفت:
-تا تو دستهای رو بشوری من برمیگردم.

مات پول در دستهایش شدم؛ یعنی قرار بود او پول خوردن مرا حساب کند؟ حقارت در تک تک سلول هایم نفوذ کرد و قلبم را به حق انداخت. دوست داشتم قلبم را از جایش بیرون می کشیدمش و میگفتم «تو خفه شو» که هر چه خار و خفت کشیدم از بی اختیاری توست. با حالی خراب، بغض گردو شده در گلویم را قورت دادم و از جایم بلند شدم:

-من خودم حساب میکنم.

مبهوت نگاهم کرد و لب زد:

-من خودم...

دستم را بر روی میز کوبیدم و چشمها روی من زوم شد؛ اما غرور باقی ماندهام برایم مهم تر از این چشمهای کاوش کننده بود:
-گفتم خودم حساب میکنم.

از پشت چشمهای تارشدهام نگاهش کردم و با عجزی که در صدایم هویدا بود، لب زد:

-لطفاً!

خودش را عقب کشید و به سمت در خروجی قدم برداشت:

-زودتر بیا، بیرون منتظرم.

لبخند کنج لب هایم خودنمایی کرد و کودکم لگدی به پهلویم زد و این یعنی نشانه ی راضی

بودنش. با خوشحالی به سمت فروشنده رفتم و بعد حساب کردن پول ساندویچ ها، بیرون آمدم و کنار نازگل رفتم.

-بیخشید اگه منتظر موندی.

با اخم دستهایش را در جیب مانتویش گذاشت و گفت:

-خیلی دیر نکردی.

پوزخند زد:

-حساب کردی حالت جا اومد؟

من به مهربانی هایش خو گرفته بودم و عادت به زخم زبان این دوست از راه رسیده نداشتم.

دستم را دور بازویش حلقه کردم و به سمت خودم برش گرداندم:

-چیزی شده؟ ازم ناراحت شدی؟

چشمهایش گیر سنگ ریزه های زیر پایش بود:

-نه.

دستهایم از روی بازوهایش سر خورد و روی دستهای داغش افتاد:

چرا، ناراحت شدی.

نگاه براقش را به چشمهایم دوخت و با کج خلقی گفت:

-من اگه قرار بود حساب کنم صدقه نبود، فقط میخواستم بدونی اگه کسی رو نداری

باور کنی من مثل یه خواهر پیشتم.

زانو هایم از حرفهایش سست شد. حرفهایش برای این قلب درد کشیده شیرین

بود و شیرینی اش نه تنها زده نمیشد، بلکه برایم به مزه ی قند و عسل بود. بی

اختیار او را در آغوشم گرفتم و محکم فشردمش؛ دوست داشتم بدانم حرفهایش

چقدر برایم ارزش داشت و حاضر بودم این حرفش را به عنوان عتیقه در موزه ی

قلبم به یادگار بگذارم.

-بسه خفهام کردین دختر.

او را از خود دور کردم و شال عقب رفته اش را روی موهای زیتونی رنگش بالا کشیدم و متعجب گفتم:

-کردین؟

به دور و اطرافم نگاهی انداختم و گیج گفتم:
-فقط من بودم.

دستهایش را بغل کرد و با چشمهای باریک شده اش گفت:

-پس پسرت این وسط چی؟

دستم را بر روی شکم بر آوردم گذاشتم و با فشردن گلویم گفتم:
-آخ یادم رفته بود.

با شانه هایش تنهای به من زد و با تندی گفت:

-چیه هی فرت و فرت بغض می کنی؟ حالا اسمش رو چی

می ذاری؟ اشک از لا به لای مژه هایم بر روی شکمم فرود

آمد و لب زدم:

-امید.

متعجب نگاهم کرد و گفت:

-چرا امید؟!

نگاهم را به خورشید در حال غروب دادم و گوش سپردم به صدای ماشین ها که با

سرعت از کنارمان میگذشتند و من فکرم در چرای نازگل وول می خورد. چیزی

نداشتم بگویم، زندگی ام در مه غلیظی گم شده بود که دستم فقط بند همین

امیدی بودی که میتوانستم دوام بیاورم و شاهرگ این حیات را نزنم:

-هر بچه‌های امید مادرشه.

نازگل دستم را کشید و همراه خود به آن طرف خیابان برد و با چشمهایش صورت خونسردم را کنکاش کرد. با لبخند تصنعی به سمتش برگشتم و گفتم:
-بگو.

موهای فر زیتونی اش را کنار گوشش گذاشت و چشمهای کنجکاوش را ازم دزدید و گفت:

-چرا هیچ وقت اسم پدرش رو نمی آری؟ اگه هم مرده باشه و تو دوستش نداشته باشی بازهم پدر اون بچه می شه.

بغضم در گلویم جا باز کرد، مانند کودکی که نباید هیچ وقت به سمت شکلاتی که دوستش دارد برود و با شنیدن اسمش بغض می کند. حال من، حال همان کودک به شکلات نرسیده اش بود.

چشمهای خیسم را باریک کردم و دستی به شکمم کشیدم. راه گریزی نبود؛ بود؟!
-پدرش زنده اس!

سریع به سمتش برگشتم و با بغض آشکاری که تمام بدنم را به لرز انداخته بود، گفتم:

-حق نداری چیزی ازش بپرسی.

با درماندگی بغضم را قورت دادم. کاش باران میزد و پیکر گر گرفتهام را با شلاق هایش آرام می کرد.

-بهارنارنج؟

آخ کاش این گونه صدایم نمی کرد... کاش گذشته ی شیرینم را به این حال خرابم گره نمیزد و به یادم نمی آورد من هم روزی در دانه ی پدر و مادرم بودم. با غمی که میدانستم در مردمک

چشمهایم جولان میدادند، نگاهش کردم؛ کاش از چشمهایم پی به حقیقت های زندگی ام می برد که در کولاک بهمن دفن شده بود.

کنار چشمهایش چروک خورد و با عجز نگاهم کرد و گفت:

-بهار نارنجم چرا اون مرواریدها رو می ریزی؟

دستمال مچاله شده در دستهایم را بر روی مژه های خیس کشیدم و با لبخند گفتم:

-گریه چیه مادر من؟! انگشتم تو چشمهام رفته.

آهی کشید و به سمت آشپزخانه راهش را کج کرد و زیر لب ذکر «خدایاشکرت» را

زمزمه کرد. از جایم بلند شدم و مانتو مشکی چروک خوردهام را روی جا لباسی

آویزان کردم و به سمت آشپزخانه قدم برداشتم؛ کنار در تکیه دادم و با اخمهای تو

همم گفتم:

-بهداد زنگ نزد؟

مادر استکان چای را زیر شیر سماور برد و با بغض نشسته در صدایش گفت:

-نه مادر، اون دختر معلوم نیست زیر گوش برادرت چی خونده که از راه به درش

کرده.

با پوزخندی دستهایم را بغل گرفتم و با حرص گفتم:

-چه ربطی به دختر مردم داره وقتی پسرت بی عرضه اس؟!

مادر آخرین استکان چای را پر کرد و در سینی قرار داد:

-حق داری، ولی تو که میدونی بهدادم همچین پسری نبود.

سینی چای را از دستش گرفتم و با عصبانیت غریدم:

-همچین پسری بره به درک.

مادر ابروهای پرپشت و سفیدش را تو هم کرد و با اخم گفت:

-بهار اون برادرته!

سینی چای را بر روی اپن کوبیدم و با چشمهای نم گرفتهام گفتم:

-اون یادش نبود که یه خواهر داره و یه پدر مریض و یه

مادر پیر؟ از آشپزخانه بیرون زدم و مانتو و شالم را از

جالباسی چنگ زدم.

-کجا می ری مادر؟ بشین من دیگه حرفی نمی زنم.

دستم را به داخل آستین مانتویم گذاشتم و با بستن دکمه هایش گفتم:

-میرم تا مغازه و برگردم.

باید میرفتم، باید میرفتم و تا کوه دردم را به روی دوش این خانه و نرجس خاتونم

و حاج بابایم آوار نکنم.

نازگل دستم را گرفت و نگذاشت با خاطرات گذشتهام زمین بخورم و به خاک سیاه
بنشینم.

-بهار متأسفم، من نباید تو زندگی دخالتم کنم.

چشمهایم را روی هم گذاشتم و خودم را چفت نرده های پشتم کردم. حرفهایی که

خواستم به او بگویم را در ذهن درهمم هجی کردم و به زبان تلخ شدهام آوردم:

-نازگل؟

چشمهای خمار شدهام را باز کردم و به او دوختم:

-به دنبال گذشتهام نباش...

خودم را نشان دادم و با زهرخند گفتم:

-ببین من رو، من با گذشتهام دارم تاوان می دم.

چشمهای نمناک اش را باز و بسته کرد و با بغضی که تارهای صوتی صدایش را لرزان کرده بود گفت:
-باشه.

با نفس عمیقی از جایم برخاستم و رو به روی نازگل قرار گرفتم. انگشت های کشیده اش را در دستهای سردم جا دادم و با لبخندی گس گفتم:
-خیلی خوشحال شدم که داشتمت، بابت تمام کمک هات ممنونم.
متعجب دستهایش را بیرون کشید و با غم گفت:
-بهارا!

انگشت اشارهام را روی بینی ام قرار دادم و گفتم:
-هیس! من باید برم؛ من راهی ندارم.

قدم های سستم را به عقب برداشتم و با چکیدن قطره اشکی بر روی گونه های سوزناکم، پشتم را به او کردم و به قدم های لرزانم سر و سامانی دادم. من در این قصه ی پرحادثه مقصر بودم و نمیخواستم نازگل مرحم زخمهایم باشد، میخواستم قطره های چرکین گذشتمام تنبیهای شود برای روز های شیرینی که با لجبازی از دستش دادم.
ناامید نگاهم را به انتهای دمپای شلوارم دادم و با خستگی به حرکت شان در باد نیم سوز این آفتاب پرتابش نگاه می کردم. با صدای ترمز ماشینی نزدیک پاهایم جیغی کشیدم و با چشمانی که از وحشت بسته شد، بر روی زمین افتادم. دستهای لرزانم را بر روی قلب پر تپش گذاشتم و چشمانم را تا آخرین حد ممکن باز کردم و با دیدن پاهای سالم نفس پر استرسم را به بیرون فوت کردم. با صدای باز شدن در ماشین، خودم را نیم خیز کردم؛ ولی دردی در زانویم پیچید و نالهایی از گلویم خارج شد.

-خانم حالتون خوبه؟

چشمهایم بر روی آسفالت خیابان خشک شد و انگار کسی دستهایم را می کشید، ولی من گوشهایم را در کنار این صدای آشنای زیادی غریبه جا گذاشته بودم. با زانو زدنش جلوی پاهایم نگاه خشک شدهام را بالا آوردم و به چشمهای عسلی نگرانش دوختم. با دیدن دهانش باز شد و نگاه ناباورش را به چشمهای خیسم گره زد و لب زد:

-بهارا!

نه نمیتوانست خودش باشد؛ نمیتوانست خود نامردش باشد که همانند یک غده ی سرطانی در سلول سلول زندگی ام نفوذ کرده بود و با ترکیدن دمل چرکین اش دار و ندارم را به گند کشید.

با نزدیک شدن دستش به سمت صورتم خودم را عقب کشیدم و با چانه های لرزانم گفتم:

-به من دست نزن!

با پوزخندی دستهای خشک شده اش را پایین کشید و رو به مردم درحال تماشا گفت:

-دارین به چی نگاه می کنین؟ برین رد کارتون.

مردم احاطه کرده ی اطرافم پراکنده شدند و زیرلب حرفهایی زمزمه کردند. دوباره نگاه عسلی تلخش را به سمتم برگرداند و با اخمهای درهم اش گفت:

-تو آسمون ها دنبالت بودم، روی زمین پیدا شدی!

نگاهش را بر روی شکم بر آمدهام قفل کرد و از بین دندان کلید شده اش غریب:

-این حروم زاده رو پس ننداختی؟

حرفش مانند پتک بر سرم آوار شد و باعث شد قطره اشک لجوج در کاسه ی چشمهایم بر سرزمین ابدی شان فرود آیند.

با ضرب از جایم بلند شدم و درد پیچیده در کمر و پایم را به جان خریدم تا کودک حلال تر از حلالم، حرامزاده خوانده نشود.

-چیه؟ اون پس فطرت انقدر برات مهم بود؟

بغض بی امان به گلویم فشار می آورد و باعث سکوت مرگ بارم در برابر حرفهای تلخش بود که مانند شلاق بی رحمانه به روحم می تاخت. دستم را از پشت کشید و دو دستش را روی بازوهایم قفل کرد و با چکیدن قطره اشکی درشت بر روی صورت سه تیغ کرده اش که همیشه عاشقش بودم، نالید:

-چرا بهار؟ چرا با من این کار رو کردی؟

با پشت دستش بر روی صورت خیسم کشید و گفت:

-تو پاک تر از گلبرگ ها بودی، کی خواست که دست از پاک بودنت بکشی؟

حرفهایش مثل ناقوس مرگ در گوشهایم زنگ خورد و حجم نفرتم را بیشتر کرد. با تمام توانم دستش را از روی صورتم کنار زدم و جیغ کشیدم:

-آره آره بچه ی من حرومزاده اس؛ دیگه نمیخوام ریختت رو ببینم.

چشمانش از شدت عصبانیت قرمز شدند و ناخمنهایش را در گوشت بازویم فرو کرد و غرید:

-حالیتم میکنم با کی طرفی، تو هنوز شهرام رو نشناختی.

فشار دستش را از روی بازوهایم برداشت و به سمت ماشینش رفت:

-زودتر میای دادگاه طلاق رو میگیری...

نگاه پر نفرتش را به شکمم داد و گفت:

-دلم نمیخواد اسم هرزه های مثل تو شناسنامه ام رو سیاه کنه.

آب دهانم را به زحمت قورت دادم و نادیده گرفتم لگد های سرسام آور امیدم را که انگار وجود پدرش را به خوبی حس کرده بود. چشمانم را برای بار آخر به نگاه پرخشم اش گره زدم و گفتم:
-منتظر باش.

مشت گره کرده اش را به سقف ماشین کوبید و با نیشخندی گفت:
-یه روزی پشیمونیتم می بینم.

چهرهام از عمق درد حرفهایش جمع شد، اما زبانم را به سقف دهانم چسباندم تا حرفهای ناگفته ی دلم را یکباره به زبانم جاری نکنم. با مکت سوار پژو پارس نقرهای رنگش شد و با

گذاشتن عینک دودی بر روی چشمانش با سرعت از کنارم رد شد و ندید جسم و روحم در برابر حرفهای ناعادلانه اش مچاله شد.

باز هم آوارگی و باز هم خسته شدن من از این زندگی که سر نخ اش از دستهایم در رفته بود و

امیدی به پیدا کردنش نداشتم. با قرار گرفتن دستی روی چشمهایم بند دلم پاره شد و با وحشت گفتم:

-کیه؟ چی شده؟

با خوردن نور به چشمهایم قدمی به عقب برداشتم و به سمت مخالف برگشتم. از دیدن چهرهای آشنا با لبخند زیبایش، نفس حبس شدهام را پس زدم و متعجب گفتم:

-نازگل تویی؟ از کجا پیدام کردی؟!

نازگل دستهایش را بغل گرفت و با اخم گفت:

-یه درصد فکر کن من به حرفهات اهمیتی بدم.

نسیم خنکی از قلبم رد شد و با خوشحالی خودم را در آغوش امنش رها کردم.

پک عمیقی از سیگار گرفت و با انزجار به دختر نشسته روی پاهایش نگریست. دلش این همه منزجر بودن را نمیخواست، اما خودش را محکوم کرده بود به کارهایی که میدانست با پخش شدن طبل رسوایش، حاج رسول از میدان به در خواهد شد.

با لمس شدن سینه اش، با غرور به چشمان آبی دختر روبرویش زل زد و گفت:
-همیشه اینجا یی؟ دختر قری به سر و گردنش داد و با رها کردن موهای بلونش روی شانه های ظریفش گفت:
-اینجا مال عمومه.

غیاث دو دستش را بر روی کاناپه باز کرد و چشمان نافذش بر روی لب های قلوهای و اناری رنگش متوقف کرد:

-تو برادر زاده ی سپهری؟

دختر کمی خودش را روی سینه ی غیاث خم کرد و با لبخندی متظاهر گفت:
-آره، اسمم سایه اس.

غیاث دستش را برای جام بلوری که با نوشیدنی قرمز پر شده بود دراز کرد و با یادآوری این که به نسیم قول داده بود به این نوشیدنی ها لب نزند، دستش را بین راه پس کشید.

-چیه؟ اگه این رو دوست نداری بگم یه نوشیدنی دیگه برات بیارن.

غیاث کلافه دستی به ته ریشش کشید و با حرص گفت:

-نه همین رو می خورم.

دلش آتش گرفته بود؛ مگر نسیمش قول نداده بود جز او اسم کس دیگر، شناسنامه اش را سیاه

نکند؟! حالا چه؟ امشب زیر تمام قول هایش زده بود. طلبکارانه دستش جام بلوری را لمس کرد و با تمام حرص و عصبانیتش محتوای جام را سر کشید.

سایه، مرموزانه خندید و دلش رفته بود برای پسر روبرویش؛ یک شب را با او سر کند به کجای دنیا بر می خورد؟!

حس سنگینی دستش، چشمهای سوزناکش را باز کرد و با پیچیدن دردی در

سرش «آخی» گفت.

-بیدارشدی؟

نگاه متعجبش را به کنار دستش دوخت و با دیدن سایه عریان در آغوشش آه از نهادش برخاست.

باز هم دیشب زیاده روی کرده بود و نمیدانست به سمت فرو رفتن در چالهای است که خودش برای خودش کنده بود. دستش را از زیر سر سایه بیرون کشید و بر صورتش کشید؛ نادم بود و نمیتوانست کاری بکند.

دلیل برهانی نداشت تا خودش را تبرئه کند. خودش کرده بود که لعنت بر خودش باد؛ ولی با آتش کینه‌های که در دلش شعله ور بود، دست از این کار نمی کشید. سایه با پیچیدن ملحفهای سفید به دورش از جایش برخاست و به سمت در کوچکی که ضلع چپ اتاق وجود داشت رفت و در را بست.

غیاث با حرص مشتی به تخت کوبید و با غم و عصبانیتی که گریبان گیرش شده بود، لباس هایش را از کنار تخت چنگ زد و پوشید. دستش را به سمت یقه ی

پیراهنش برد و به حالت ضربدری فشار داد! دوست داشت خودش را خفه کند به خاطر احمق بازی هایش .

میدانست سایه مانند کنه به زندگیش می چسبد و تا خونش را نمی مکید، ول کن نیست؛ جنس بنجل خانواده ی سپهر را خوب می شناخت . با باز شدن در و نمایان شدن سایه با لباس افتضاحی، نگاهش را از او گرفت و بی معطلی از جایش برخاست و به تندى گفت:

-من باید برم.

سایه رو به رویش قرار گرفت و با چشمان آبی اش که برای غیاث نفرت انگیزترین رنگ بود، نگاهش کرد و دو دستش را به روی سینه ی غیاث گذاشت:

-قرارمون برای کی باشه؟

غیاث پوفی کشید و نگاه خشمگینش را به سقف دوخت و با چشمانی باریک شده به سمت سایه برگشت و گفت:

-هدفت چیه؟

سایه دستش را از روی سینه غیاث برداشت و با اخم ظاهری موهای بلوندش را در کنار گوشش گذاشت:

-منظورت رو نمی فهمم!

غیاث با پوزخندی، مچ دستش را گرفت و با فشار کوچکی گفت:

-من اگه اطرافیان سپهر رو شناسم به درد لای جرز می خورم.

سایه با تقلا مچ دستش را آزاد کرد و با بغض، آن را ماساژ داد و با لب های برچیده اش گفت:

-من خر رو بگو که عاشق توی وحشی شدم.

غیاث با نیشخندی، انگشت اشاره را روی گیجگاه سایه ضربه زد و با تمسخر گفت:
- مواظب باش این وحشی با فهمیدن نقشهت، تو رو با دندوناش تیکه و پاره نکنه.
به سمت در رفت و با باز کردن قفل اش به سمت سایه که گریان بود برگشت؛
دلش این همه بد بودن را نمیخواست، اما نمیتوانست خودش را بازیچه ی دست
این خانواده کند:

- به امید روزی که دیگه چشمم به چشمت نیفته.

مقابل سایه خم شد و با زهر خندی گفت:

- روز بخیر بانو.

در را محکم روی صورت گریان سایه کوبید و با پوزخند روی لبش از اتاق فاصله
گرفت و سپهر را در حالی که ماهیتابه به دست سمت کانترا میرفت دید.
ابروهایش از تعجب بالاپریدند:

- سپهر!

سپهر با دیدنش دستی به سبیل های پرپشت جوگندمی اش کشید و با لبخندی که
نقشه اش را پشت آن پنهان می کرد بلند شد و گفت:

- صبح بخیر، چه زود بیدارشدی!

غیاث با تردید نگاهش کرد و با اشاره به خانه گفت:

- تو دیشب این جا بودی؟

سپهر چشمانش را به تخم مرغ های داخل ماهیتابه دوخت؛ میدانست غیاث

زرنگ تر از این حرفاست. ابروهایش را درهم کرد و گفت:

- نه صبح اومدم.

غیاث با نیشخندی، صندلی فلزی را از پشت کانترا جلو کشید و نشست:

-یعنی تو میدونستی دیشب برادرزاده ات شبش رو با من گذرونده؟
سپهر دستپاچه نان را لقمه کرد و در دهانش فرو کرد. غیاث نگاهش به حرکت های
سپهر بود .

میدانست این حرفها نقشه است؛ ولی نمیدانست چه نقشهای؟! سپهر مرد چهل
سالهای بود ،اما قد و قیافه ی امروزی که هر دختری برایش جان میداد و غیاث
راهش را با کمک او پیدا کرده بود که حاج رسول را نابود کند، اما ای کاش میدانست
هر گربهای محض رضای خدا موش نمیگیرد. سپهر لقمه اش را قورت داد و با اشاره
به تخم مرغ ها گفت:

چرا نمی خوری؟

غیاث خونش به جوش آمد .نمیتوانست خونسردی سپهر را هضم کند! چطور
میتوانست انقدر در برابر هم خونش بی تفاوت و بی غیرت باشد؟! غیاث تکه نان در
دستش را در دهان خشک شده اش گذاشت و با چشمهای به خون نشسته اش
گفت:

-به برادرزاده ات بگو پاشو از زندگی من بیرون بکشه .تو که میدونی زندگی من به یه
تار مو بنده!

کسی به اون تار مو بند نیست سایه که جای خود داره.

سپهر لب هایش کش آمدند اما زود آنها را جمع کرد و با اطمینان گفت:
خیالت جمع.

غیاث دستش را دور لیوان چای که هنوز هم بخار ازش بلند میشد حلقه کرد و گرمای
مطبوع اش را به بدن منقبض شده اش منتقل کرد. سپهر در حالی که از جایش بلند
میشد رو به غیاث گفت:

-یه مورد خوب برات پیدا کردم و پول خوبی توش خوابیده.

غیاث چشمانش را باریک کرد و آهسته گفت:

-کیه؟ چی کاره اس؟

سپهر زیر گاز را خاموش کرد و روبهروی غیاث روی صندلی جا گیر شد:

-یه زن حامله اس؛ اونجوری که من شنیدم دختره آدم درستی نبوده و از اونجا فرار کرده.

غیاث دستش را به علامت ساکت بودن بالا آورد و با عصبانیت گفت:

-من نیستم.

سپهر کلافه دستش را روی کانترکوبید و گفت:

-بذار بقیه ش رو تعریف کنم بعد قبول نکن.

غیاث از جایش بلند شد و پشت به سپهر گفت:

-من تو کار زن حامله نیستم؛ خداحافظ.

قدم هایش را محکم برداشت که با شنیدن حرف سپهر سست شد.

-وقتی با یه زن حامله باشی، خیلی راحت تر با آبروی پدرت بازی می شه؛ اون رو

ناموس حساسه مگه نه؟!

غیاث چشمانش را بست و گفت:

-نشونی و آدرس.

سپهر در دلش قهقهه‌های سر داد و با عجله به سمت گوشی اش هجوم برد.

خودم را از حصار آغوش نازگل بیرون کشیدم و لبخند را چاشنی صورت پریشانم

کردم تا پی به حال خرابم نبرد. چشمان براقش را به لبخندم دوخت و با تردید

گفت:

-انگاری از دور داشتی با کسی حرف میزدی؟

آب دهان تلخم را با صدا قورت دادم و

سؤالی گفتم:

-من؟

نازگل دستم را کشید و گفت:

-بهار بدم میآد از این که احمق فرض شم.

خودم را عقب کشیدم و محکم سرجایم ایستادم و با اخم گفتم:

-نازگل من دوست ندارم تو احمق فرض شی.

دستم را بر روی شکمم گذاشتم و با بغضی که سعی در پنهان کردنش داشتم، گفتم:

-بذار هروقت خودم خواستم توضیح بدم.

نازگل نرم گونهام را بوسید و با چشمان نم زده اش گفت:

-باشه قبول، اما باید بریم خونه ی من.

شک زده نگاهش کردم و گفتم:

-خونه ی تو؟

نازگل دستش را برای پیکان زرد رنگی دراز کرد و با کلافگی گفت:

-بذار رازت راز بمونه، منم به کارخودم می رسم.

لبخندی زدم، لبخندی از عشق برای این دوست تازه از راه رسیده که خوب بی خانه

بودنم را به

سرم نکوبید. ماشین ایستاد و من و نازگل سوارشدیم. خودم را سفت به شانه ی

نازگل چسباندم و کنار گوشش زمزمه کردم:

-خوشحالم که پیدات کردم.

نازگل چشمان چراغانی اش را به من دوخت و گفت:

-مامان حتماً خیلی خوشحال می شه وقتی ببینه یه دوستی مثل تو پیدا کردم.
خوشحالی به مردمی که بیخیال در خیابان راه میرفتند نگاه کردم؛ چقدر دلم برای
بیخیالی های بی دردسرم تنگ شده بود!

بیخیالی هایی که آخرش هم ختم به خیر نشد و من را به قعر جهنمی برد که
شعله‌های آتشش هنوز هم سوزانده بود.

-پیاده شو رسیدیم.

با صدای آرام نازگل دست از فکر کردنم برداشتم؛ چه زود رسیده بودیم؟! از ماشین
پیاده شدم و به در کوچک قفلی سبز رنگ چشم دوختم؛ خانه اش این جابود؟ -برو
تو دیگه معطل چی هستی؟ به طرف نازگل برگشتم و با شرم گفتم:

-من خجالت می کشم.

نازگل پوفی کشید و گفت:

-بهار باور کن دیگه از این گرما کلافه شدم.

مرا از پشت هل داد و با باز کردن در «یاالله» ای گفت. متعجب به سمتش برگشتم
و با چشمهای گردشدهام گفتم:

-مگه کسی جز مادرتم هست؟

نازگل در را نگه داشت و با لبخند گفت:

-این در کوچیکه، ولی توش شیش تا اتاق بزرگ هست که همه با هم زندگی می
کنیم.

با نا باوری نگاهش کردم و لب زدم:

-واقعاً؟!؟

دستم را کشید و گفت:

-واقعاً.

با احتیاط از پله های کوچک و سیمانی پایین رفتیم و آخرش به یک حیاط بزرگ و حوض آبی رنگی که اطرافش شش تا اتاق بود، رسیدیم. مرد و زن هایی که در حیاط بودند با دیدنم در جایشان ایستادند و با تعجب نگاهم کردند. نازگل دستم را گرفت و رو به همه گفت:

-سلام.

زنی با خوش رویی جلو آمد و با چادری که به کمرش بسته بود، روبرویم ایستاد و گفت:

-خوش اومدی.

با خجالت خودم را کمی عقب کشیدم و آهسته گفتم:

-ممنون.

نازگل مرا به جلو هل داد و رو به همه داد زد:

-دوستمه... چیه هی بر و بر نگاهش می کنین؟ به کارتون برسین.

همه شانهای بالا انداختند و به کار خود مشغول شدند؛ اما در بین آنها چشمهایم کسی را دید که اصلاً انتظار دیدنش را هیچ وقت، حتی آن دنیا هم نمی دیدم. او هم نگاه متعجب و غمگینش را به من دوخت و سریع چشمهایش را از من دزدید؛ اما من راغب تر شده بودم که بفهمم چطور شد که رفت و دیگر برنگشت. با گام های بلند، از نازگل دور شدم و رو به روی او قرار گرفتم. با دیدن کفش هایم سرش را بالا گرفت و دستی به ریش یک دست سیاهش کشید:

-سلام.

نگاه غمبارش را به اجزای صورتم دوخت؛ بدون پلک زدن... بدون حرفی. اما من دلم میخواست بگویم من را بخشید، بگویم این همه درد در زندگی از آه او نبود که دامن مرا گرفت:

-چرا حرف نمی زنی؟

نگاهش را به آدم های در حیات داد و چشم به سرامیک های شطرنجی حیات
دوخت.

-چه حرفی با هم داریم بهارخانوم؟

چشمه ی اشک هایم جوشید و لب

زدم:

-مجتبی!

کیسه ی خرید را از این دستم به آن دستم دادم و کلافه پوفی کشیدم! چندساعتی
بود از خانه بیرون زده بودم و حتماً تا الان نرجس خاتون دلش هزار راه رفت.

-سلام بهارخانم.

خریدها رو به روی زمین گذاشتم و با لبخند گفتم:

-سلام آقا مجتبی خوبین؟ حاج خانم خوب

هستن؟ لبخند متینی بر روی لب هایش آورد

و آهسته گفت:

-سلام دارن.

خم شدم تا خریدها را بگیرم که هم زمان دستی به روی دستهایم نشست

.دستپاچه خودم را عقب کشیدم و با خجالت گفتم:

-ببخشید.

کیسه های خرید را در دستش گرفت و گفت:

-تا داخل خونه براتون می آرم.

روسری بیرون زده از صورتم را مرتب کردم و شرمزده گفتم:

-آخه زحمت تون می شه.

-زحمت نیست، رحمته.

با لبخند خجولی کلید را از کیفم بیرون کشیدم و در قفل چرخاندم.

-ببخشید بهارخانم؟ به

پشتم برگشتم و گفتم:

-بله؟

سرش را پایین انداخت و با نفس مقطعی گفت:

-می...می شه یه چند لحظه وقت تون رو

بگیرم؟ دلهره به جانم افتاد و با نگرانی گفتم:

-چیزی شده؟ ازبهداد خبر دارین؟ اتفاقی براش

افتاده؟ با لبخند سرش را بالا گرفت و گفت:

-بهار خانم حرف این چیزا نیست؛ درباره ی خودمه.

نفس آسوده‌های کشیدم و چشمهایم را بستم.

-شما که چند ساله من رو می شناسین؟

چشمهایم را باز کردم و باسرگردانی نگاهش کردم:

-بله این چه حرفیه؟

خریدها را روی زمین گذاشت و نگاه مهربانش را در چشمهایم قفل کرد:
-من که میدونین از بچگی نه مادری داشتم، نه پدری. فقط با مادربزرگم زندگی کردم
و کارمم نجاریه.

قلبم در سینه، بازی اش گرفته بود و محکم به قفسه می کوبید و نفسم را یکی در
میان می کرد:

-خب!

دستی به موهای معجد مشکی رنگش کشید و تند گفت:

-من خیلی وقته بهتون علاقه دارم. اگه اجازه بدین مزاحم بشیم.
چشمهایم را از درد بستم؛ نه من این علاقه را نمیخواستم! مجتبی برایم حکم برادرم را
داشت، نه همسرآیندهام. کمی خودم را عقب کشیدم و با اخم گفتم:
-آقا مجتبی شما که از وضع زندگی من خبر دارین! من...من نمی تونم با یکی از هم
سطح خودم ازدواج کنم. من نمی تونم ببخشید.

لبخند تلخی روی لب هایش آورد و من، من لعنتی برق اشک را در چشمهایم دیدم و
دم نزدم.

باعجله کیسه های خرید را گرفتم و با باز کردن در خودم را در خانه پرت کردم. در را
بستم و پشت آن سر خوردم و زل زدم به درخت نارنجی که برگ هایش رو به زردی
میرفت؛ مثل من...مثل زندگیم.

سرم را چندبار به بالا پایین تکان دادم و با صدای لرزانم گفتم:
-درسته، من و تو چه حرفی میتونیم داشته باشیم.
من پل های پشت سرم را خراب کرده بودم و راهی برای ترمیم این پل کهنه و پوسیده
نبود.

دستی به زیر چشمم کشیدم و با لبخند تلخی گفتم:
-خداحافظ.

راه رفته را به عقب برداشتم که با صدای آرام و دنوازش به سمتش برگشتم.
خوشبختی؟

خوشبخت؟ نه نبودم، ولی امیدم یک دریچه به سمت خوشبختی من بود.
چشمهایم را روی هم گذاشتم و بدون لبخندی، باهرجان کندی بود گفتم:
-هستم.

چشمان مشکی و نافذش را روی شکمم زوم کرد و لب زد:
-انشالله همیشه باشی.

پوزخندی زدم و گفتم:
-ممنون.

پشتم را به او کردم و به سمت نازگلی رفتم که با تردید نگاهمان می کرد.
-می شناسیش؟

چرا ته چشمهای نازگل بی قراری دیده
میشد؟ نفسم را به بیرون فوت کردم و گفتم:

-یه دوست خیلی دور.

دستانش را درهم پیچاند و <<آهانی>> گفت، اما نمیدانم چرا در گوشه‌هایم ضربان دو قلب کوبنده را احساس کردم!

باردیگر نگاهی به آدرس انداخت و ضربهای به کاغذ زد.

آدرس برای پایین شهر تهران بود، ولی نمیدانست یک دختر پایین شهری چه ارتباطی میتواندست به این روزهایش داشته باشد!

دستی به چروک تیشرت لیمویی رنگش کشید و سوت زنان به سمت گوشی اش رفت، بادیدن علامت پیامک در صفحه ی بالا کنجکاوانه‌ایکون را لمس کرد و پیام باز شد:

<<دلم برات تنگ شده، امشب رو باهام می مونی؟>>

از حرص و عصبانیت دندانهایش را به هم سایید و گوشی را روی کاناپه پرت کرد. میدانست سایه دست از سر زندگی نکبتی اش بر نمیدارد و مثل پتک بر سرش کوبیده میشود.

با یادآوری سپهر به سمت گوشی اش رفت و شماره اش را گرفت.

صدای مست و خمار سپهر در گوشی پخش شد:

-بفرمائید؟

غیاث از حرص فشاری به دسته ی کاناپه آورد و غرید:

-مگه نگفتم یه کاری کن ردپای سایه از زندگیم محوبشه؟

سپهر باشنیدن صدای غیاث حواسش را جمع کرد و دستش را روی دهان سایه گذاشت:
-مگه دوباره چیکار کرده؟

غیاث زهرخندی زد و با اخمهای درهم اش گفت:

-بهش بگو پاش رو دیگه زیادی دراز کرده، بگو جمعش کنه تا خوردش نکردم.

گوشی را قطع کرد و خودش را روی کاناپه پرت کرد و سرش را بین دستهایش گرفت.

سپهر بالبخند به روی سایه خم شد و بوسهای به زیر گلویش زد:

-کارت رو داری خوب انجام می دی.

سایه دستهایش را به دور گردن سپهر قلاب کرد و با چشمکی گفت:

-به تو رفتم عموی قلابی!

سپهر قهقههای سر داد و بدن عریان سایه را با ولع در آغوش کشید.

میدانست با نقشهای که دارد میتواند ثروت کلان حاج رسول را به جیب بزند و با سایه

از این جا فرار کند.

خسته از هجوم این همه فشار، انگشتانش را روی گیجگاهش فشرد و شروع به ماساژ

دادنش کرد.

نمیدانست سایه از کدام برگ های به لجن کشیده زندگی اش ورق خورد که حالا

وجودش را به رخ می کشید.

سرزنش بار مشتش را به سرش کوبید و با گرفتن گوشی اش از جایش بلند شد.

باسر دردی که به جانش افتاده بود به آشپزخانه پناه برد، کلید چایی ساز را فشرد و

بعد از قرمز شدنش خودش را روی صندلی آشپزخانه رها کرد.

دو دستش را درهم قلاب کرد و روی میز کشید، چشمانش نقطه ی سبز بالای
یخچال را نشانه گرفتند.
افکارش درهم تنیده بودند و هرکدام به سویی میرفتند که هیچ دلش نمیخواست
به آنها فکر کند.
چه قدر زود نشاط چند دقیقه پیشش با آمدن سایه دود شد و به هوارفت، سایه هر که
بود از دیار
او نبود و دلش نمیخواست حتی برای یک ثانیه تحملش کند، با او بودنم اشتباهی بود
که ناخواسته درگیرش شده بود.
بابلند شدن صدای سوت چایی ساز آهی کشید و از جایش بلند شد، دستش را برای
لیوان روی
کابینت دراز کرد که سرش گیج رفت و لیوان بر روی سرامیک ها سقوط کرد و صدای
ناهنجارش در آشپزخانه پیچید.
با بی حالی چشمانش را روی هم گذاشت و کنار کابینت های زیرین آشپزخانه سرخورد.
دلش هق هق میخواست هق هقی مردانه، اگر تعصبات بیخود حاج رسول نبود نسیم
بود، نسیم و جریان یک زندگی در این خانه ی سوت و کور.
اشک هایش بی رحمانه از هم سبقت گرفتند و روی گونه های بی حس و سردش سر
خوردند.
هیچ تلاشی برای پنهان کردنشان نکرد، حالا فقط خودش بود و خدایش؛ خدایی که
عشق را برای او ممنوع دانست.

خسته شده بود باید تلاشی می کرد، با همان چشمان اشکیش از جایش بلند شد و سوزش تکه ی شکسته شده ی لیوان را که در کف پایش فرو رفته بود نادیده گرفت. لکه های قرمز خون بر روی سرامیک های خودنمایی می کردند اما غیاث در این دنیا نبود.

گوشی اش را در چنگ انگشتانش کشید و بعد از باز کردن قفلش، عکس های گرفته شده از عروسی نسیم را که به کمک یکی از دوستانش دریافت کرده بود آورد.

روی چهره ی خندان مرد کنار دست زنی با لباس عروس زوم کرد، دهانش تلخ شد، چه قدر به نسیمش می آمد!

اعتراف تلخش مانند یک غده در گلویش بالا پایین شد و نفسش را بند آورد، دستش را به کنار دست مرد حرکت داد.

قیافه ی نسیم از پشت آن شل سفید مشخص نبود، قلبش به تپش افتاد، یادش آمد به نسیم قول داده بود خودش اولین نفری است که شنلش را بالا می زند و صورت مثل ماهش را بوسه می زند.

شانه هایش از این همه درد به لرزش افتاد و هق هق بلندش را از قفس ساخته شده در گلویش آزاد کرد.

گوشی را با تمام توانش به روی دیوار روبه رویش کوبید و برای بار آخر و از ته دل دردناکش فریاد کشید:

-نسیم-_____م.

نفس نفس زنان دستش را تکیه گاه کابینت کرد و از جایش بلند شد. دیگر برایش تمام شد، نسیم تمام شده ی زندگیش بود و دیگر عشقش را در پستوهای قلبش خاک کرد.

نگاه سرد و یخی اش را به گوشه‌ی که عکس زوم شده ی نسیم را به نمایش گذاشته بود داد، پاهای خیس از خونش را روی سردی سرامیک گذاشت و گوشه را گرفت. دستی به صفحه ی شکسته شده اش کشید، دیگر خبری از نسیم با آن شل سفیدش نبود و فقط حالهای از عکس مشخص بود.

با پوزخند گوشه را در مشتش فشرد و لنگان لنگان به سمت سطل زباله رفت و با تمام حرصش گوشه را در آن فرو کرد.

نفس عمیقی کشید، انگار قلبش سبک شده بود؛ سبک مانند پر که در آسمان به پرواز در آمد.

لبخند تلخی به روی لبانش آورد، دیگر قرار نبود جوش مال مردم را بزند که هیچ وقت قسمتش نخواهد شد.

با آه نگاهش را به پایش داد و خسته و کلافه به سمت اتاقش قدم برداشت، تیشرت لیمویی رنگش را از تنش کند و در آینه نگاهی به حروف اول نسیم کرد که بر روی قلبش حک شده بود.

با عذاب وجدان وارد حمام شد و با تیزی تیغی که با چشمانش بازی راه انداخته بود دو خط موازی بر روی حروفش کشید، نسیم تمام شده ی گذشته اش بود حالا خودش و حاج رسول در این میدان مانده بودند.

امروز بازی را شروع می کرد؛ بازی با دختری که قرار بود طعمه ی خودش که نه، طعمه ی کینه ی حاج رسول شود.

روبه روی آئینه ی بخار گرفته ی حمام ایستاد و با انگشت اشاره اش، اسم شکارش <<بهار>> را هک کرد.

خودم را مچاله کردم و نگاه بی فروغم را به چشمان باز زن رو به رویم دوختم و بغض انباشته شده ی گلویم را قورت دادم.

نازگل با کاسه ی در دستش کنارش نشست و بالبخند گفت:

-مامان گلم ببین دخترت چی برات درست کرده.

دستهایم را به دور زانوانم حلقه کردم و آهسته گفتم:

-نسبت به صداها عکس العمل نشون می ده؟

نازگل قاشق پر شده از سوپ را در دهان مادرش گذاشت و با چهره ی درهم اش که نشان از عمق ناراحتی اش بود گفت:

-آره، ولی نمی تونه هیچ حرکتی کنه.

موهای پریشان شده ی دورم را با کلافگی بالای سرم جمع کردم و گفتم:

-من نباید می اومدم اینجا، تو خودت مشکل داری منم برات دردمشدم.

قاشق در دستش رامحکم در کاسه رها کرد و به سمتم براق شد:

-بهار من به بودنت نیاز داشتم...

چشمان به اشک نشسته اش را به مادرش داد ولرزان گفت:

-واسه اولین باره که بعداون اتفاق چشمه اش رو ستاره بارون می بینم.

نگاهم را به چشمان ثابت مادرش که به سقف دوخته بود دادم و لب زدم:
-بیخشید.

به روی مادرش خم شد و بوسهایی به چشمهایش زد، چه قدر دلم هوای نرجس خاتونم را
کرد!

یعنی واقعا فراموشم کرده بود؟

ناخواسته برخاستم و کنار مادر نازگل نشستم و دستهایم را دورکمر لاغر و نحیفش حلقه
کردم. سرم را روی سینه اش گذاشتم و عمیق بوی عطر بدنش را به مشامم کشیدم و با
بغض بوسهای به روی لپ هایش کاشتم.

بوعطرش؛ بوی آغوش بهشتی مادرم بود، نازگل با لبخند دستی به چشمان خیسم
کشید و گفت:

-پاشو، حسودیم شده.

سرم را از آغوش مادرش گرفتم و مشتت به بازویش کوبیدم:

-به توجه دختره ی نر.

انگشتش را به سمت بینی ام گرفت و با تمسخر گفت:

-وای دماغش رو، چه قرمز و بزرگ شده.

با دهان باز نگاهش کردم و جیغ کشیدم:

-نازگل!

قهقههای سرداد و چشمهایش را برایم لوچ کرد.

-نازگل، نازگل؟

لبخندم را قورت دادم و نازگل از جایش بر خاست و به سمت در رفت.
دوباره نگاهم را به مادرش دادم، نازگل راست میگفت چشمانش مانند ستاره می
درخشید.

-اوف به من چه خب!

متعجب به سمت نازگل برگشتم و گفتم:

-چیشده؟

چادر سرمهای رنگش که با شکوفه های ریز صورتی مزین شده بود را آویزان کرد و
گفت:

-قراره برای اتاق بغلی مستاجر بیاد، صاحب خونه مون داره می ره بیرون گفته تو برو
نشونش بده.

بالخند ابروهایم را بالا دادم و گفتم:

-میخوای من برم؟

با خوشحالی دستانش را بهم کوید و گفت:

-بهتر از این نمی شه.

با لبخند از جایم برخاستم و چادرش را گرفتم و بر سرم کشیدم، نازگل جلو آمد و لبه های
چادر را به روی صورتم مرتب کرد:

-مثل فرشته ها شدی.

دستانم را به دو لبه های چادر چفت کردم و با چشمک گفتم:

-زود دکش میکنم و بر میگردم.

چشمانش را روی هم گذاشت و با لبخند شیرینی گفت:
-منتظرم.

از اتاق بیرون رفتم و دمپایی مشکی نازگل را پوشیدم و با کنجکاوی نگاهی به در باز
اتاق بغلی انداختم.

مردی قدبلند و هیکلی پشت به من ایستاده بود و موهای لخت مشکی اش در آن
تاریکی برق میزد.

نفس عمیقی کشیدم و قدم را به داخل گذاشتم، دستم را بر روی کلید برق گذاشتم و
اتاق روشن شد.

مرد با روشن شدن اتاق به سمت برگشت و با ابروهای بالا رفته اش گفت:
-سلام.

چشمان سرد و یخی اش لرزی به بدنم انداخت، از ترس خودم را منقبض کردم و گفتم:
-سلام خوش اومدین.

بالبختی که چال گونه اش را به نمایش میگذاشت به سمت آمد و گفت:
-غیاثم، اومدم برای دیدن اینجا.

چادرم را سفت در مشتم فشردم و چشمانم را به زیر انداختم:
-من همین جا می مونم تا شما تماشا کنین.

دستانش را با استایل خاصی در جیبش گذاشت و با چشمان باریک شده اش گفت:
-افتخار آشنایی با چه کسی رو

دارم؟ تند و بدون فکر گفتم:

-بهارم.

چشمهایم از عجله ی خودم گرد شد و پشت بندش گفتم:

-البته همسایه بغلیتون، چو... چون صاحب خونه نبود من اومدم.

خودش را نزدیکم آورد و عطر سرد و خنک اش در بینی ام پیچید:

-خوشبختم خانم کوچولو.

از صراحتش اخمهایم را در هم گره کردم و گفتم:

-بیرون منتظر می مونم.

نماندم تا دیگر حرفی بزند، هوای اتاق و خودش برایم سنگین بودند؛ به سنگینی یک

خاطره ی تلخ و پر اضطراب.

دم و بازدم نفس هایی را در کنار گوشم از پشت حریرچادرم حس کردم و مور مورم

شد، در یک حرکت آنی به پشتم برگشتم و باصدای لرزانم گفتم:

-اتفاقی افتاد؟ پسند شد؟

یک تای ابروهایش را بالا داد و بالبخند محوی که بر روی لب هایش نقش بسته بود

گفت:

-شما از کجا متوجه شدین بیرون اومدم؟

لب هایم را بین دندانهایم فشردم و گز گزش را به جان خریدم، از این پسر رک گوی رو

به رویم متنفر بودم:

-اگه پسند نشد برم.

دستهایش را پیچک وار به دور بازووانش حلقه کرد و با چین دادن پیشانی‌اش گفت:
-تنها نمی چسبه!

-من باشماتشریف می آرم تا بچسبه!
با صدای کنارگوشم برگشتم و چشم در چشم خشمگین مجتبی شدم.
-شما بفرما تو، من خودم ایشون رو راهنمایی میکنم.

بزاق تلخ و بد مزه ی دهانم را به سختی قورت دادم، نمیدانستم الان باید میرفتم یا
نگاه تمسخر آمیز آن مرد را به جان می خریدم یا شایدم تهمتی که بعدها گریبان گیرم
میشد.

-آقامجتبی من خودم می تونم.

نگاه مجتبی در چشمهایم ثابت شد و با دندان قروچه‌ای گفت:
-هرجور راحتی.

باسرعت از کنارم گذشت و در گوشم زمزمه کرد "خلایق هرچه لایق".

لرزی به بدنم افتاد و بغض مانند یه پرستوی تازه به کوچ رسیده در گلویم لانه کرد.
-تشریف نمیارین؟

دستهایم در زیر چادر مشت شد و کودکم در بطنم ناآرامی می کرد، انگار اوهم متوجه
شده بود این مرد چه قدر نفرت انگیز است.

مزه ی خون را در دهانم حس کردم اما بهایی ندادم و تلخ تر از هر زمانی گفتم:
-به من چه آقای محترم؟ خودتون تشریف ببرید.

با یک قدم محکم رو به رویم ایستاد و با اخم گفت:

-فکر نکن دو بار روت خندیدم خل و چلم.

ضربهای به گیجگاهش زد و گفت:

-اینجا قاطی داره.

ترسیده خودم راعقب کشیدم، ضربان قلبم طنین انداز شده بود اما من بهار بودم و پا

پس نمی کشیدم:

-مواظب حرف زدنتون باشین.

بانیشخندی براندازم کرد و گفت:

-ریز می بینمت کوچولو.

عینک آفتابی را از جیب پیراهنش بیرون آورد و پرده سیاهی به روی چشمهای

خشمگینش کشید:

-روز بخیر، بازم همدیگر رو می بینیم.

بی هیچ جوابی رفتنش را نگریستم و دردم اعتراف کردم من دیگر آن بهار شجاع

نیستم و با گذشتهم به خزان رسیدم.

در را محکم بهم کوبید و اعصابی دستهایش را در جیب شلوار کتانش فرو کرد، در

مغزش نمیگنجید این دختر نوزده یا حداقل بیست ساله با چهره ی معصومش

آدمی درست نبوده و فراری است!

باید می فهمید قضیه از چه قرار است! اما تا اسم حاج رسول در مغزش مانور میداد

محال بود کاری انجام دهد.

از بیخیالی خودش زهرخندی زد و گفت:

"کوچولو یه کاری میکنم خودت با پای خودت بیای تو تختم"

غیاث زبانش حرف میزد، ولی در دلش بلبشویی بر پا شده بود که حالش را خراب تر از

هر زمانی می کرد، مثل همان زمانهایی که حاج رسول گفته بود "یا نسیم یا ثروت".

چادر را با حرص از سرم کشیدم و باحالی خراب بر روی جالباسی آویختم.

- اومدی بهارجان؟

بی هیچ حرفی خودم را درکنار دیوار مچاله کردم و بغض هایم را پشت هم با بزاق به

سختی قورت میدادم.

- چته بهار؟ اتفاقی افتاده؟

از پشت پرده ی تار چشمهایم نگاهش کردم، اما حس حقارتم آنقدر مرا در لای منگنه

فشرد که اشک هایم بی محابا به روی گونه هایم سرخوردند.

نازگل حاج و واج نگاهم کرد و با صدای تحلیل رفته اش گفت:

- کسی بهت چیزی گفته؟

لب های بی جانم را از هم گشودم و گفتم:

- نازگل من... من چیم به هرزه ها می خوره؟

نازگل با چشمهای گشاد شده اش کنارم نشست و تشر زد:

- این چرت و پرت ها چیه داری میگی؟ میگم کسی بهت چیزی

گفته؟ با عصبانیت از جایش برخاست و به سمت جا لباسی

رفت:

-برم ببینم کدو عوضی جرئت کرده به تو چیزی بگه!
سرم را بر روی زانوهایم گذاشتم و صورت خشک شده از اشکم را به طرفش برگرداندم:
-کسی نیست که بتونی پیداش کنی.
چادر را بین لب هایش فشرد و متعجب به سمت برگشت:
-معلومه چته؟
لبخند تمسخرآمیزی به روی لب هایم نشاندم و از جایم بلند شدم و به سمت
آشپزخانه قدم برداشتم:
-بیخیال نازگل، من یه وقت هایی مثل امروز چرت و پرت زیاد میگم.
نازگل به درگاه آشپزخانه تکیه داد و با تردید نگاهم کرد، اما خودم را سرگرم ظرف ها
نشان دادم.
نمیخواستم نازگل بویی از گستاخی این مستاجر جدید ببرد، از ضعیف بودنم
متنفر بودم. دوست داشتم واسه یک بار هم که شده است مثل کودکان شکایتم را
پیش نازگل نیاورم.
ظرف های سفید با گل های سرخابی ریز را به دست نازگل دادم و گفتم:
-چیه داری نگاهم می کنی؟ من که حسابی گرسنهام شده.
نازگل چشمانش را باریک کرد و با پوزخند گفت:
-بچه گول می زنی؟
شانهام را از بیخیالی بالا انداختم و بالبخند تصنعی گفتم:
-وای نازگل مستاجر جدیدتون رو ندیدی؟

باکنجکاوی به من زل زد و من از این راه گم کردن خوشحال شدم.

-دیدیش؟چندنفربودن حالا؟

سفره را کنار جای مادر نازگل پهن کردم و گفتم:

-چندنفرچیه؟یه نفربود.

نازگل بشقاب را به سمتم هل داد و بالبخند گفت:

-مرد یا زن؟

چشمان مشکی بانفوذ آن پسر با موهای لختش در ذهنم جان گرفت و گفتم:

-اتفاقا یه پسرچوون بود به سن و سال خودت.

نازگل قاشقش بلاتکلیف در هوا ماند و با دهان باز گفت:

-دروغ میگی؟!

قاشق پر شده از سوپ را در دهانم گذاشتم و سرم را به طرفین تکان دادم.

-حالا چه جوری بود؟خوشتیپ بود؟

تیپ اسپرت و زیبایش در خاطرمد آمد،ولی از روی لجبازی لبانم را به داخل دهانم

کشاندم و با انزجار گفتم:

-بدتیپ تر از اون تو عمرم ندیدم.

نازگل نان در دستش را به سمتم حواله کرد و با قهقهه گفت:

-از قیافه ات معلومه.

خودم هم به خنده افتادم و رو به نازگل گفتم:

-حالا فردا می آد می بینیش.

نازگل کف دستش را به سمتم گرفت و گفت:
-بزن قدش که فردا یه روز پر هیجانه.
دندانم را روی هم فشردم و رو به نازگل گفتم:
-غذات سرد شد.

نازگل چپ چپ نگاهم کرد و گفت:
-بی ذوق.

دردلم پوزخندی زدم، نازگل از کجا باید می فهمید آن پسر جز اژدهای دو سر چیز
دیگری برایم نبود.

نازگل آخرین لقمه ی غذا را در دهانش گذاشت و گفت:
-نگفت اسمش چیه؟

لیوان آب را بر روی سفره گذاشتم و تلخ گفتم:
-چرا انقدر ازش می پرسی نازگل؟ چه چیزش برات جالبه؟
نازگل مثل لاستیکی که پنچر شده باشد لبانش آویزان شد و
گفت:

-خیلی خب، چرا عصبانی می شی؟!

-کلافه از جایم برخاستم و ظرف ها را به آشپزخانه بردم.

-تو نمیخواه کاری کنی برو بشین.

خسته از این همه فشار روحی، برای تایید حرفش چشمانم را روی هم گذاشتم و گفتم:
-میرم تو حیاط.

شالم را بر روی موی بافته شده و کوتاهم گذاشتم و وارد حیاط شدم و با دستهایی که به دور بازویم حلقه کرده بودم کنار حوض پر آب با ماهی های قرمز نشستم. به انعکاس ماه در آب خیره شده بودم و فکرم در خاطرات گذشته سفر کرد.

-بهار مادر جان چرا کنار در نشستی؟ چت شده؟
با دیدن نرجس خاتون اشک های نقش بسته بر چشمانم را با پشت دست پاک کردم و از جا برخاستم:

-چیزی نیست مامان جان، فکرکنم یکم فشارم بالا و پایین شده.
دستش را بر روی زانوانش گذاشت و با نفس نفس از پله ها پایین آمدم:
چرا چشمهات قرمزه؟

لبخند تصنعی زدم و با گرفتن دستهای تپل و نم گرفته اش گفتم:
-بیا بریم ببین برای شام چی گرفتم.

دستهایم را سفت در مشتش فشرد و مرا از حرکت متوقف کرد.
-به من دروغ نگوبهار، از بهداد خبری شده؟

چشمهایم از آمدن اسم بهداد به دو دو زدن افتاد، اما من پاک کنی میشدم به روی این اسم تا بیشتر از این تن رنجور نرجس خاتون و حاج بابا را لرزاند.
-حاج بابا بیدار نشده؟

نرجس خاتون با آهی که قلبم را لرزاند از پله ها آرام آرام بالا رفت و گفت:
-چرا بیدار شده، منتظرت بود.

دوان دوان جلوتر از نرجس خاتون رفتم و رو به رویش ایستادم:
-آه نکش، آه کشیدنت من رو نابود می کنه.
خودم را خم کردم و بوسهای پرحرارت بر روی پیشانی چروک خورده اش نشاندم.
مهربان نگاهم کرد و گفت:
-تونبودی من چی کار می کردم؟
با لبخند خریدها را به داخل آشپزخانه بردم و باصدای بلند گفتم:
-حالا حالاها بیخ ریشتونم، غصه نخور.
شال را از سرم برداشتم و بدون تعویض لباس به سمت اتاق حاج بابا رفتم، بادیدن
چشمان بازش لبخندی زدم و گفتم:
-سلام بر مرد خوابالوی خودم.
حاج بابا با شنیدم صدایم، صورتش را به طرفم برگرداند و با نفس هایی که سخت از
دهانش خارج میشد گفت:
-سلام به روی ماهت بابا، بیا پیشم بشین که دلم برات تنگ شده بود.
باخوشحالی کنار تختش نشستم و بوسهای به روی دستهای نحیف و لرزانش زدم:
-حالتون بهتره؟
با دستهایش موهای روی صورتم را کنار زد و گفت:
-تو که هستی خوبم.
اشک های حلقه زده در چشمانم را با سر انگشت گرفتم و لرزان گفتم:
-بهارم باشماها خوبه.

حاج بابا نفس عمیقی کشید و جانش بالا آمد و من انگار با او نفسم رفت.

-بهارجان، بابا یه حرفی دارم.

سرم را بر روی تختش گذاشتم و گفتم:

-بفرما.

سرفهای خشک کرد و با قرار گرفتن دستش بر روی موهایم گفت:

-من دیگه آخرای زندگیمه.

باشتاب سرم را بالا گرفتم و با بغض گفتم:

-حاج بابا!

به سقف اتاق زل زد و گفت:

-مرگ حقه عزیز بابا، ولی قبل اون باید عروس شدنت رو ببینم. بهداد رفت و

حسرت به دلم گذاشت، نمیخوام اون دنیا حسرت تو روهم با خودم ببرم.

اشک هایم دانه دانه بر روی گونه ی التهاب گرفتهام فرود آمدند و قلبم چیزی

بهایستادنش نمانده بود.

-برات یه خواستگار اومده، بشین فکر کن اگه راضی بودی مادرت زنگ بزنه بیان.

چانهام به لرزش درآمد و با بغضی که صدایم را خفه کرده بود گفتم:

-من چطور شما رو بذارم و برم؟ منم بشم یکی مثل

بهداد؟ حاج بابا با مهربانی نگاهم کرد و گفت:

-تو تنها دلیل زندگیمی باباجان.

باپدیدار شدن صورتی مردانه با چشمانی پرسوال از گذشته بهاینده سفر کردم و گفتم:
-خوبی؟

دستهایش را بر روی زانوانش نهاد و گفت:

-چی باعث شده که با زل زدن بهاین حوض چشمهات خیس بشه؟ اصلا نرجس
خاتون و حاج بابا کجان؟ شوهرت!

حرفش زهر شد و به جانم نشست، من باید بی کسی ام را بوق و کرنا می کردم؟ دیگر
چیزی از این جسم بی روح می ماند؟

روحم درد می کشید، دیگر توان مبارزه باخودم را نداشتم. باور تنهایم هر چند برایم تلخ
و گزنده بود، اما این جاده دیگر به پایان رسیده بود و من را در پیچ و خمش جا
گذاشته بود:

-ندارمشون.

از کنار حوض برخاستم و دستی به پیراهن جمع شدهام کشیدم.

-خانم بودندت زیادی تو چشمه.

نفس در سینهام حبس شد و من مثل ماهی برای بلعیدن اکسیژنی فقط دهانم باز و
بسته میشد.

زهرخندی به باز و بسته شدن دهانم زد و مرا با حرف بعدیش کیش و مات کرد.

-برام جای خواهری شدی که همیشه آرزوش رو داشتم.

درد کشیدم، نه از حرفش؛ از مغز مسمومم که هنوزم در گذشته جولان میداد. اشک
هایم با سرعت، بی سبقت بر روی گونه هایم غلتیدند و من لب زدم:

-من شرمندتم.

از جایش برخاست و رو به رویم قرار گرفت:

-شرمنده ی من نباش، من شرمتم رو نمیخوام.

دکمه ی اول پیراهن مشکی رنگش را باز کرد و با نفس عمیقی ادامه داد:

-بذار برات برادری کنم.

دیگر توان ایستادن نداشتم، نمیتوانستم قول دهم که از خوشی حرفهایم که مثل

نسیم بهاری به جانم نشست در آغوشش نپریم و تشکر نکنم.

پشت دستم را بر روی لب هایم لرزانم گذاشتم و صدای هق هقی که هر آن مرزی به

شکستنش نبود را در نطفه خفه کردم و دوان دوان به اتاق پناه بردم.

ای کاش می فهمیدم چشمانی بارانی از پشت پنجره نظاره گر حرفهای من و مجتبی

ایی بوده کهامشب برادرانه هایش را خرجم کرد.

چسب را با تمام توانش بر روی آخرین جعبه ی زد و با نفس پیاپی دستی به

پیشانی عرق کرده اش کشید.

با بلند شدن صدای زنگ گوشی اش نگاهش را از جعبه ها گرفت و به سمت گوشی

رفت، ولی از دیدن اسم نقش بسته بر روی صفحه شصتیش را بر روی چشمش فشرد

و فلش سبز رنگ را به سمت راست کشید:

-می شنوم.

میثاق نگاهی به چشمان میشی رنگ فرزندش انداخت و گفت:

-دلش عموش رو میخواد.

غیاث نفسش بند آمد و دستهای مردانه اش به لرزش در آمدند، چه طور برادرزاده ی دور دانه اش را فراموش کرده بود؟!

لب زیرینش را به دندان گرفت و با تشویش گفت:

-حالش چگونه؟ شبیه کدومتون شده؟

میثاق طرح لبخندی بر روی لب هایش نقش بست و برادرانه گفت:

-نه به من رفته، نه به مادرش. به عموی بی معرفتش رفته، مخصوصا ابروهاش که همیشه توهم گره خوردن.

غیاث سرخوش خندید، دلش برای برادرزاده ی ندیده اش ضعف رفت، کاش...کاش خودش هم میتواند این معجزه را در زندگی اش داشته باشد:

-اسمش را چی گذاشتی؟ میثاق دستی به موهای

ابریشمی کودکش کشید و با بغض گفت:

-منتظرم تو انتخاب کنی.

غیاث با آخرین توانش مردمک های لرزان چشمانش را در کاسه ثابت نگه داشت، پلکی نزد تا مبادا اشک هایش سد را بشکافند و ریزش کنند:

-امید.

دستش قسمت قرمز گوشی را لمس کرد و ارتباط را به پایان رساند. خودش را به

زحمت به کاناپه رساند و به جعبه ها زل زد، ارزشش را داشت؟

حاج رسول، حاج رسول، باز هم اسم او بود که بر روی دیوار سفید رو به رویش نقش بست.

با چشمان قرمز و نبضی تپنده از روی کاناپه برخاست، ارزش داشت. تا او بود و گذشته‌ی کورش ارزشش را داشت.

محکم به تنه‌ی نیسان کوبید و گفت:

-آخریش بود، برو دمت گرم.

راننده نیسان تک بوقی زد و با سرعت از آن جا دور شد.

با لبخند به جعبه‌ها نگرید، نمیدانست چرا دلش میخواست هر چه زودتر آن دختر زبان دراز را ببیند!

اما شکم بزرگش که برجستگی اش آن روز هم از زیر چادر نمایان بود اخمهایش را درهم گره کرد و با خودش غرید:

-تو رو چه به مادر شدن بچه.

کلافه دستش را بر روی کمرش گذاشت و در فکر این بود که تنها چطور این جعبه‌ها را حمل کند؟ با باز شدن در و دیدن مجتبی، نگاه از او گرفت و به روی جعبه‌ها خم شد.

هیچ از این پسر با آن ریش‌های پرپشتش و یقه دیپلماتش خوشش نمی‌آمد، او را یاد مذهب اجباری پدرش می‌انداخت.

-سلام، خوش اومدین.

بالاجبار سرش را بالا برد و با لبخند تصنعی گفت:

-ممنون.

مجتبی نگاهی به قیافه ی درهم غیاث انداخت و گفت:
-کمکتون کنم؟

غیاث لبانش را از داخل بین دندانهایش فشرد و گفت:
-نه ممنون، خودم می توئم.

مجتبی شانهای بالا انداخت و با بدجنسی گفت:
-هر جور راحتین.

غیاث با نفرت نگاهی گذرا به او انداخت. او را آن روز با بهار دیده بود، متنفر بود
از کسی که بخواهد برای شکارش دندان تیز کند.
خسته و پریشان در راه داد، جعبه اولی را بغل گرفت و با نفس نفس از پله ها پایین
رفت.

باشنیدن صدای دل نشین بهار چشمهایش را باعجله به آن طرف دوخت و با لذت
به صورت کوچکش در آن مقعنه ی بلند که انگار در آن گم شده بود نگریست.

لبان خشکش را با زبان تر کرد و با خود گفت:
<>بازی شروع شده غیاث، عجله کن.<>

-سلام مادمازل، صبح بخیر.

بهار انگار به گوشهایش اطمینان نداشت، این وقت صبح آن مستاجر جدید
اینجا چه می کرد؟ یعنی قبول کرده بود؟

چشمانش را از بدبختی اش رو هم فشرد و با اخم به طرف غیاث برگشت:
-سلام، صبح بخیر.

غیاث دستی به ته ریشش کشید و با حرص به بی اعتنایی بهار نگاه کرد، دلش میخواست با دستهای خودش این دختر کوچک با آن شکم بزرگش را نابود کند. از بی اعتنایی متنفر بود. بهار با بیخیالی بند کفش هایش را گره زد و به ذرات خاک روی آن دستی کشید.

غیاث با عصبانیتی که صورتش را رو به کبودی می برد رو به رویش ایستاد و گفت:
-خوش آمد گفتن بلد نیستی؟

بهار نگاهش را به زن همسایه که با کنجکاوی نگاهشان می کرد داد و با لرزی که از اضطراب به تنش افتاده بود گفت:

-لطفا از سر راهم برین کنار، همسایه ها نگاهمون می کنن.

غیاث با بی قیدی دستانش را در جیب شلوار کتان خوش دخت کرم رنگش گذاشت و با نیشخند گفت:

-تا خوش آمد نگی همسایه ها که هیچ، تمام شهر رو این جا جمع میکنم.

بهار با وحشت نگاهی به چشمان براقش انداخت و دلش به طپش افتاد، گفته بود از این پسر با آن چشمهای نافذش متنفر است؟

- خوش اومدین، حالا بذارین برم.

غیاث با پیروزی خودش را کنار کشید و بهار بی معطلی از کنار گذشت، ولی غیاث خیز برداشت و مچ دست ظریفش را در دستان بزرگش اسیر کرد.

دلش کمی ترساندن این دختر را میخواست، باید کمی ادب میشد.

بهار نفس در سینه اش حبس شد، چطور به خودش جزئیّت داده بود به او دست بزند؟!

با تقلا دستش را بیرون کشید و با دستهای لرزانش به سینه غیاث کوبید و او را به عقب هل داد:

-به چه حقی به من دست زدی؟ آدم به وقیحی تو ندیدم.

غیاث با لذت بهاین حرکاتش نگاه کرد، تا همین جا بس بود کمی ادب شده بود. اما

برایش سوال

شده بود دختری که از خانه فراری است و با همه سر به بالین میگذارد چطور با لمس دستهایش این چنین طوفانی شده بود؟!

با زهرخند به جای خالی بهار نگریست، او هم یکی مثل سایه بود و این حرکاتش شگرد اصلی آنهاست، یا مثال میخواست نازشان را بکشند.

با قهقهه بوسهای به جای خالی بهار حواله کرد و گفت:

-نازتم خریدارم کوچولو.

باترس و اضطراب نگاهی به پشت سرم انداختم و با ندیدن کسی نفس آسودهای کشیدم، از آن پسر با آن قیافه ی مرموزش وحشت داشتم.

واقعا شکم برآمدهام را ندیده بود؟ یا از غیرت شوهر نداشتمام نمی ترسید؟

پوزخند زدم. حتی او هم فهمیده بود من کسی را ندارم که غیرتش را خرجم کند یا مثل یک کوه پشتم باشد که حالا از ترس در حال دل دل زدن نباشم.

خسته و با چشمانی که از گریه به سوزش افتاده بود نگاهی به کاغذ در دستم انداختم و
با

اطمینان درست بودنش مردمک چشمانم روی ساختمان هشت طبقه ی رو به روم به حرکت در آمد.

با استرس دستی به مقنعهام کشیدم و موهای سرکش و لختم را که روی صورتم سر خورده بودند را به داخل فرستادم.

بزاق دهانم را به سختی قورت دادم و قدم اولم را با نام خدا برداشتم ، ولی قدمهایم محکم و با صلابت نبودند. می ترسیدم باز هم پس زده شوم.

امید در شکم ماهی وار تکان می خورد و به استرسم دامن میزد، او هم حالم را فهمیده بود و یا شاید حرکتش یک نوع دلداری برای من بود.

با رسیدن به جلوی ساختمان نگاهی به تابلوی بزرگش که نوشته بود: <>شرکت ساختمانی کیان<> انداختم و وارد شدم.

دکمه ی آسانسور را فشردم و با باز شدنش به داخل رفتم و دکمه ی طبقه ی شش را فشار دادم.

در آینه نگاهی به مانتوی مشکیم که متعلق به نازگل بود انداختم. شکم برآمده تر شده بود، ولی واقعا نمیدانستم در هفته ی چندم به سر می برم و قرار است کی امیدم را به آغوش بکشم.

در آسانسور باز شد و نگاهم را از آینه گرفتم و قدم نامطمئنم را به سوی در عنابی رنگ برداشتم، دستم را بالا بردم و تقهای به در زدم.

با صدای نازک زنی که "بفرمایید" گفت دستگیره را به پایین کشیدم و وارد شدم. از دیدن آن همه زن متعجب شدم و به سوی میزی منشی قدم برداشتم:

-سلام، برای آگاهی توی روزنامه اومدم.

منشی با عشوه ناخن های مانیکور شده اش را روی برگه های به حرکت در آورد و گفت:

-اسم و فامیلی؟

لبم را از استرس به دندان گرفتم و با صدایی که انگار از ته چاه می آمد گفتم:

-بهار رادمنش.

با دست به صندلی خالی اشاره کرد و ابروهای پهن و کوتاهش را درهم پیچاند:

-بفرمایید بنشینید تا صداتون کنم.

سرم را پایین انداختم و روی صندلی خالی جا گیر شدم.

نگاهم را به پوشه های رنگی در دست زن ها انداختم، من چرا همچین چیزی به

همراه نداشتم؟!

با نفسی عمیق نگاهم را به منشی و صورت پر آرایشش دوختم، واقعا زیر آن خروار

آرایش خفه نمیشد؟

خانم رادمنش؟

دستپاچه نگاهم را از صورتش گرفتم و گفتم:

-بله.

ته خودکار را در دهانش قرار داد و گفت:

-میتونید تشریف ببرید برای مصاحبه.

با انزجار از این کارش از روی صندلی برخاستم و گفتم:

-ممنون.

به سمت دفتر مدیریت رفتم و با تقهای به در وارد شدم:
-سلام.

مرد جوانی که روی صندلی نشسته بود با شنیدن صدایم سرش را بالا گرفت و گفت:
-بفرمایید.

دسته ی کیف را از استرس در مشت فشردم و گفتم:
-واسه مصاحبه اومدم.

بادست به صندلی چرم کنارش اشاره زد و گفت:
-بفرما.

با ناختم به دسته ی کیف چنگ زدم و با دل آشوبم روی صندلی نشستم.
به طرفم برگشت و چشمهایم در چشم سبز مثل جنگلش گره خورد:

خب می شه خودتون رو معرفی کنید؟
لیخند تصنعی زدم و باصدای لرزانم گفتم:

-بهار رادمنش.

با خودکار در دستش روی کاغذ چیزی نوشت و گفت:
-تحصیلات؟

بغض بی امان به گلویم فشار آورد و آهسته گفتم:
-دیپلم.

با خودکار روی میز ضرب گرفت و به طرفم برگشت:

-چیزی از تایپ و کامپیوتر سر در میارین؟
با خجالت سرم را پایین انداختم و با باز شدن در صدایم در گلو خفه شد.
-به داداش سامیار.
باشنیدن صدایی که در اتاق پیچید مردمک چشمهایم گشاد شد و از وحشت از روی
صندلی بلند شدم.
از دیدنم دستهایم در هوا خشک شد و با خشم نگاهش را به چشمهایم دوخت.
سامیار جلو رفت و رو به رویش قرار گرفت:
-این چه وضع اومدنه! مگه نمیدونستی امروز مصاحبه داشتم؟
از وحشت در حال پس افتادن بودم. در مقابل چشمهای بهت زدهام دوستش را کنار
زد و مقابلم قرار گرفت.
یک قدم به عقب برداشتم. دوست داشتم فریاد بکشم و تمام بدبختی هایم را یک جا
خالی کنم.
هراسیده خود را عقب کشیدم. دستم بر روی شکمم چفت شد و امید بی قرار به
شکمم لگد می کوبید.
با زهرخند قدم آخرش را برداشت و چشمهایم را در نگاه ترس نشستهام قفل کرد:
-اومدی اینجا چیکار؟ میدونستی من این جا کار میکنم
نه؟ دوستش به بازویش چنگ انداخت و گفت:
-شهرام بیابرو بیرون، واسم شر به پا نکن.

نگاهش هنوز هم به من بود، با تقلا بازویش را از دست دوستش آزاد کرد و صورتش را مماس صورتم قرار داد:

-خوشم می آد جیم زدن رو خوب بلدی.

حالم آنقدر بد بود که حد نداشت، نمیتوانستم این دهان لعنتی را از هم باز کنم.

-چیه لالمونی گرفتی؟

دو دستش را به دیوار پشتم چفت کرد و نفس هایش که بوی سیگار میداد را پخش صورتم می کرد:

-ب...برو کنار.

نفسم رفت تا توانستم همین دو کلمه را هجی کنم، بغض لعنتی مرا یاری نمیداد تا کنار شهرام او را بشکنم و های های اشک بریزم.

-بین بهار این حرومزاده رو پس می ندازی و بر میگردی سر خونه و زندگیت، این مسخره بازی ها رو هم تموم می کنی.

تمام توانم را در هنجره م جمع کردم و گفتم:

-مگه نگفتی من هرزهام؟

اشک هایم بی اجازه از کاسه ی چشمانم سقوط کردند و بر روی لب های خشک شدهام فرود آمدند:

-مگه نگفتی طلاق؟ حالا دردت چیه هان!

مشتی به شکم کوبیدم و فریاد کشیدم:

-فقط دردت اینه؟

با کف دست به تخت سینه اش کوبیدم و او را به عقب هل دادم:
-این بچه ی خودته احمق.

با نفس نفس کنار کشیدم و نظاره گر شاهکار خودم بودم. اما شهرام در کمال حیرت شروع به کف زدن کرد و با خنده گفت:

-نه خوشم اومد ،نه خوشم اومد اون حرومزاده رو به ریش من بستى!
ناباور و مات نگاهش کردم،حتی یک در صد هم در مغزش نمیگنجید کهاین کودک متعلق به خودش باشد؟

با تاسف سرم را برایش تکان دادم و کیفم را از رو صندلی برداشتم:
-دیگه نمیخوام واسه یه بارم که شده ریختت رو ببینم.

رو به روی دوستش که تماشاگر این جنجال بود ایستادم و با زهرخند گفتم:
-ممنون.

کیفم را روی دوشم گذاشتم و به سمت در بیرونی قدم برداشتم.
-وایستا.

نیم رخم را به طرف شهرام برگرداندم و گفتم:
-حرف آخرت رو بزن،میخوام برم.

با نیشخند کنارم ایستاد و ضربهای به نوک بینیم زد:

-این روز ها بیشتر مواظب خودت باش،حالا میتونی بری.

ترس در تمام بدنم ریشه دواند. اما نیشخندی زدم و گفتم:
-خداحافظ.

با تن لرزانم از در بیرون زدم و بدون توجه به چشمان کنجکاوی که صد در صد شنونده ی جر و بحث من و شهرام بودند از شرکت بیرون آمدم. دستانم را رو به آسمان باز کردم و بوی دود را با لذت استشمام کردم. این بو رو دوست داشتم

،هرجایی که شهرام در آن نفس می کشید برایم آلوده بود و نفس کم می آوردم.

نرجس خاتون خودش را کنارم جاگیر کرد و دستی به موهای بازم کشید. -پدرت درست میگه عزیزم، تو که عروس بشی خیالمون راحت می شه. دستهای هر دو محکم در دست گرفتم و با عشق بوسهای رویشان کاشتم: -هرچی شما بگین ،من حرفی ندارم.

نرجس خاتون با لبخند به حاج بابا نگاهی انداخت و گفت:

-لااقل نه حسرت عروسیت به دلمون می مونه نه حسرت نوه داشتن.

با خجالت سرم را در سینه ی نرجس خاتون پنهان کردم و گفتم:

-این حرفها رو پیشم نزنین، خجالت می کشم.

نرجس خاتون روی موهایم را بوسید و کنار گوشم زمزمه کرد:

-یه دختر دارم شاه نداره، صورتی داره ماه نداره.

سرم را با شوق بالا آوردم و با او ادامه دادم:

-به کس کشون نمی دم، به همه کسونس نمی دم.

به کسی می دم که کس باشه، لباس تنشن اطلس باشه.

با خنده از جا برخاستم و با چشمک رو به نرجس خاتون گفتم:
-بهشون بگین دارن می آن حتماً لباس پسرشون اطلسی باشه.
نرجس خاتون با محبت نگاهم کرد و گفت:
-پاشم برم یه زنگ بهشون بزنم، هم یه اسفند برای تو دود کنم.
با کنجاوی سرم را از لای در بیرون دادم و گفتم:
-نرجس خاتونم.

از آشپزخانه صدایش می آمد:

-چیه باز؟

دستم را از خنده جلوی صورتم و با شرم گفتم:

-اسم پسرشون چیه؟

نرجس خاتون با اسفند در دستش وارد اتاقم شد و دور سرم چرخاند:

-اسمش شهرامه مادر

نرجس خاتون از اتاقم بیرون رفت و من ماندم و یک اسم.

دستهایم هنوز هم باز بود و عمیق از دود های پخش شده در هوا کام
میگرفتم، خوشحال بودم.

چون فهمیدم دیگر هیچ عشقی از شهرام در وجودم نیست، نه تنها امروز، خیلی
وقت پیش شاهرگ این عشق را زده بودم و خودم را در باتلاقش فرو رفته می
دیدم.

با لبخندی عمیق دستهایم را پایین کشیدم و راه زندگی که پایانش را نمیدانستم در پیش گرفتم.

-ذلیل مرده تو این جا چه غلطی می کنی؟

با فریادی که در یک متریم کشیده شد از جا پریدم و به پشتم برگشتم. باور نمی

کردم خودش بود! اما این جا چه می کرد؟

-اومدی دوباره گند بزنی به زندگی پسر؟ میدونستی شهرامم اینجا کار می

کنه نه؟ باپوزخند سر تاپایش را برانداز کردم و گفتم:

-به به بین کی اینجاست؟! حال شما؟ احوال شما؟ من خوبم.

دستی به شکمم کشیدم و با حرص گفتم:

-نوه تونم خوبه.

چنگی به صورت سیاه و کک و مک دارش کشید و با جیغ گفت:

-خفه شو دختره ی چشم سفید، حاصل کسافتکاری هات رو به خاندان ما نچسبون.

از عصبانیت به نفس نفس افتادم، کارهایم دست خودم نبود. مرا به جنون کشاند و

هدفش هم همین بود.

چادر مشکی اش را در چنگ هایم اسیر کردم و تکانش دادم:

-زنیکه ی احمق چطور دلت اومد زندگیم رو خراب کنی؟ چطور دلت می آد نوه ات

رو حروم بخونی؟

اشک هایم به پهنای صورتم می ریخت و سر گیجه گرفته بودم. از این خاندان متنفر

بودم.

با یک حرکت او را به روی زمین هل دادم و بزاق تلخ دهانم را جلوی پایش انداختم:
-لیاقت همینم نداری.

بابهت نگاهم کرد و بعد با جیغ به سر و صورتش کوبید و فریاد کشید:

-کمک ، کمک داره من رو می کشه. آی خدا به زمین گرمتم بزنه.

با زهرخند به بلبشویی که راه انداخته بود نگاه می کردم،هیچ دلم برایش نسوخت.

-این جا چه خبره؟چی کار کردی دختره ی احمق؟

شهرام به سوی مادرش رفت و دستهایش را گرفت و از زمین بلندش کرد.

مادرش به هق هق افتاد و گفت:

-شهرامم،پسرم داشت من رو می کشت.

شهرام با چشمهای قرمز شده به سمت آمد و سیلی به صورتم نواخت:

-بار آخرت باشه به مادرم دست زدی.

جای زدنش ذق ذق می کرد،اما خودم را نباختم و باتمام توانم به صورت شهرام سیلی

زدم:

-توأم بار آخرت باشه رو من دست بلند کردی.

مبهوت دستش را روی جای سیلی اش گذاشت و از لای دندان کلید شده اش غرید:

-حساب کارت رو پس می دی.

با بغض و نیشخند قدم به عقب برداشتم و گفتم:

-توهم حساب پس می دی، اون روز که بی حساب می شیم.

دیگر نگاهش نکردم و راهم را به سمت خیابان اصلی کج کردم، دلم در حال ترکیدن بود. بغضم به گلویم فشار می آورد و من چقدر در برابر این بغض ها ناتوان بودم. در کوچهای خلوت پیچیدم و کنار دیوار سر خوردم. بغض لعنتی سرباز زد و خاطرات تلخ زندگی را مثل یک پرده ی سینما جلوی چشماهم به نمایش در آورد و من چه قدر در آن روزها حقیر بودم.

غیاث سیگار دیگری آتش زد و نگاهش را به پله های بیرون از پنجره داد. ساعت از هشت گذشته بود و بهار نیامده بود، با نیشخند کام عمیقی از سیگارش گرفت و با خود گفت "معلوم نیست الان با کی خوشه!" پرده را کنار کشید و به سمت آشپزخانه پناه برد. نمیخواست نگرانی وجودش را باور کند، نه برای بهار، برای آن کودکی در بطنش زندگی می کرد. با صدای باز و بسته شدن در حیاط، دستش را که برای گرفتن لیوان دراز کرده بود پس زد و دوان به سمت پنجره رفت. پرده را کمی کنار زد و قامت بهار را دید. بی اراده در خانه را باز کرد و بیرون رفت: -سلام چه عجب شما تشریف فرما شدی؟ بهار پلک هایش را روی هم فشرد، هیچ حوصله ی این مستاجر فضول را نداشت: -یادم رفته بود از شما باید اجازه بگیرم.

غیاث دستانش را در هم گره کرد و به دیوار پشتش تکیه داد:
-دوست دارم یادت بمونه.

بهار کلافه از گستاخی غیاث، دندانهایش را روی هم فشرد. دلش میخواست فشارهای
امروز را بر سرش جیغ بزند و عقده هایش را خالی کند.

-عه بهار جان اومدی؟

غیاث نگاهی به نازگل کرد و با چشمک نامحسوسی به بهار، داخل خانه برگشت.
از بازی با این دختر خوشش آمده بود، اما یک جای کار می لنگید. معصومیت چهره
اش اصلا به دخترهای خیابانی نمی خورد و این غیاث را کنجکاو کرده بود.
به سمت گوشی اش رفت و شماره سپهر را گرفت:

-الو...سپهر

سپهر با شنیدن صدای غیاث ابروهایش از تعجب به بالا پریدند و گفت:

-غیاث خودتی؟چه عجب مارو یادت اومده؟!

غیاث بی حوصله گوشی را از گوشش فاصله داد و با انزجار گفت:

-یه سوال می پرسم بدون کم و کاستی راستش رو بهم میگی.

سپهر موزیانه خندید، میدانست غیاث چه میخواهد:

-بگو می شنوم.

غیاث به کانتر سنگی پشتش تکیه داد و گفت:

-این دختر چیکاره اس؟ خانواده اش کیه ان؟ کی میخواد ازش انتقام بگیره؟ سپهر با لبخند منجر کنندهای زبانش را بر روی لبانش کشید و گفت:

-من که همه چی رو بهت گفته بودم، انتقامم کاری از دوست پسرای قدیمشه که عاشقش بود و این دختره بهش نارو زده.

غیاث چشمانش را باریک کرد و با تردید پرسید:

-مطمئنی؟

سپهر لیوان شراب را در دستش گرفت و گفت:

-مطمئن باش.

غیاث گوشی را قطع کرد و محکم در مشتش فشرد. این دختر فقط بلد بود برای او قیافه بگیرد؟ با نیشخندی به سمت آشپزخانه رفت و نقشه هایش را در سرش می پرواند.

سپهر با گوشی در دستش با شماره مورد نظر تماس گرفت و گفت:

-داره خوب پیش می ره، پس کی بقیه پول رو بهم می

رسونی؟ صاحب پشت خط قهقهههای زد و گفت:

-بعد اتمام کار، تا بیچارگی اون دختر رو نبینم از پول خبری نیست.

سپهر لیوان را از حرص در دستش فشرد و گفت:

-باشه قبول.

به دیوار رو به رویم زل زده بودم، چشمانم می سوخت؛ نه شاید هم قلبم بود که این گونه می سوخت.

بی اراده دستم را بر روی قلبم گذاشتم و فشردم، درد داشت آن قدر که فکر می کردم نفسم مقطع شده و روحم این جا نشسته است.

شهرام چه گفته بود؟ گفته بود مواظب خودم باشم! از همان مواظبت هایی که آخرش انگ هرزگی را روی پیشانیم نشانده و هنوز هم جایش درد داشت! شهرام مرا دوست داشت، خودش همیشه در گوشه هایم زمزمه می کرد عاشق چشمان خاکستریم است، پس چرا با یک حرف بی سند فارغ شد؟ مادرش شهرام را از من گرفت چرا؟ من که او را مثل مادرم دوست داشتم.

-بهار، بهارجان؟

با سوزش صورتم از برهوتی که در آن دست و پا میزدم بیرون آمدم و نگاهم قفل چشمان خیس نازگل شد.

-بهار عزیزم چته؟ چرا دستات می لرزه؟

قطره های اشکم داغ، مثل قهوه های زمستان بر روی صورت یخ کرده ام فرود آمدند:

-شهرام گفت مواظب خودم باشم، نازگل مواظبت چندتا معنی

داره؟ نازگل با حیرت دستش را بر روی پیشانیم گذاشت و

گفت:

-داری می سوزی!

آری داشتم می سوختم، دلم حاج بابایم را میخواست ، دلم تنگ بوی دامن نرجس خاتونم بود تا سرم را رویش بگذارم و او با دستهای چروک خورده اش موهایم را نوازش کند.

دهان تلخ و گسم را از هم باز کردم و داد زدم:

-نازگل، نازگل؟

نازگل شال به دست دوان کنارم زانو زد و گفت:

-جانم ،الان می برمت دکتر. آخه دختر یهو چت شد؟

حرفهایم را نمی شنیدم ،یا می شنیدم و گوشی برای درکش نداشتم. دستهایم را سریع در مشت لرزانم قفل کردم و بالبخند گفتم:

-بریم پیش بابا و مامانم،میدونم دلشون برام تنگ شده.

نازگل هق هق کنان شال را بر روی موهای زیتونیش گذاشت و از خانه بیرون رفت.

اوهم مرا تنها گذاشت،یعنی من آنقدر ترسناک بودم؟

کاش نرجس خاتون بود،ولی شهرام نبود. اگر او نبود هنوز لالایی حاج بابا را داشتم.

کسی دستهایم را کشید و بوی عطرش پرز های بینیم را نوازش کرد،چقدر این بو خوب بود!

قدرت پلک زدن نداشتم ،بگذار هرکی که هست باشد. مرا اصلا ببرد و سرنگون کند مثل بختم.

موهایم چرا کشیده می کشید؟نازگل کجا رفت؟دستهای حلقه شده ی دور بازویم

متعلق به چه

کسی هست؟ چقدر نیرومند و مردانه است! شهرام همیشه دستش مثل زن ها پوست نازک و ظریف بود؛ همیشه سر این دستها با او بحث داشتم. شهرام ورق خورده ی طالع ی نحسم بود، چرا کسی به شکمم لگد میزد؟ چقدر لگد هایش آرام و بدون درد بود! خواب داشتم دلم تنگ یک خواب آرام بود. چشمهایم را روی هم گذاشتم و مثل کودکی هایم تا ده شمردم و به سه نرسیده خوابم برد.

چشمان بی رمقم را از هم باز کردم و به سقف آبی بالای سرم زل زدم. من کجا بودم؟ به دور و اطراف نگاهی انداختم و با دیدن سروم به دستهایم متوجه شدم که در بیمارستانم، ولی چرا؟ من... من که حال خوب بود!

در باز شد و نازگل با لبخند وارد شد:

-بیداری شدی عزیزم.

حس می کردم دهانم بی حس است، نمیتوانستم حرکتشان دهم! با زحمت بزاق دهانم را قورت دادم و آرام گفتم:

-من اینجا چیکار میکنم؟

نازگل دستهایم را در دستش گرفت و پشت دستم را نوازش کرد:

-امروز کجارفته بودی؟ مگه قرار نبود بری همون شرکته؟!

بایادآوری شهرام و مادرش اخمهایم درهم رفت و گفتم:

-رفتم، ولی موفق نشدم.

بالبخند مهربانی نگاهم کرد و گفت:

-انشالله یه کاردیگه برات پیدا می شه.
پلک های خستهام را روی هم فشردم و گفتم:
-من چم شده؟
نازگل روی تخت، کنارم نشست و گفت:
دچار شوک عصبی شده بودی، اصلا به اطرافت توجهای نداشتی. خیلی ترسیدم بهار.
صامت نگاهش کردم. اصلا تعجب نکرده بودم، چون در زندگی با شهرام بارها طعم
این شوک را چشیده بودم:
-بچه حالش خوبه؟ دستی به
شکم کشید و گفت:
-خوبه خداروشکر.
نگاهی به سروم نیمه تمام انداختم و گفتم:
-کاش خودت برمیکشتی، مادرت تنها بود.
دستی به صورتم کشید و گفت:
-تنها که نتونستم بیارم، آقا مجتبی هم نبود.
چشمانم را با تردید تنگ کردم و گفتم:
-پس با کی اومدی؟
از روی تخت بلند شد و همچنان که به سمت در میرفت گفت:
-ثریا خانم و پیش مامان گذاشتم...
در را باز کرد و گفت:

-بفرمایید تو.

ادامه داد:

-با کمک ایشون تونستم.

با تعجب چشمانم در نگاه شیطانم گره خورد و به اجبار توانستم کلمه ی سلام را هجی کنم.

نگاهم را قفل کفش های کالج مشکی رنگش کردم، توان نگاه کردن به چشمهایش را نداشتم. اصلا چرا نازگل از او کمک گرفته بود؟ حاضر بودم در همان شوک عصبی جان دهم ولی از او کمک نگرفته بود.

-قابل شما رو نداره.

باگیجی سرم را بالا بردم و گفتم:

-بله؟

بالبخت محوی کفش هایش را نگاه کرد و گفت:

-کفش هام رو میگم، آخه از وقتی اومدم زل زدین بهشون ، گفتم شاید خوشتون اومده. نگاهی به نازگل کردم که سرگرم پوسترهای اطلاعاتی روی دیوار بود و اصلا توجهی به ما نداشت.

-حالتون بهتره؟

پتوی کنار دستم را در مشت چلاندم و با بی تفاوتی گفتم:

-ممنون.

دست به جیب در نزدیکی تختم آمد و روی صندلی کنارم جا گیر شد:

-از من بدتون می آد؟! اشتباهی مرتکب شدم؟
خواستم بگویم "آره ازت متنفرم، پس لطفا خفه شو" ولی با حرص اخمهایم را درهم گره کردم و گفتم:

-نه چه دلیلی داره من ازتون بدم بیادا!

پاهایش را روی هم انداخت و گفت:

-آخه هر وقت من رو می بینید قیافه تون توهم می شه، گفتم شاید مرضی چیزی دارم که شما بدتون بیاد.

از عصبانیت رو به انفجار بودم، نازگل باخودش چه فکری کرده بود که مرا با این مردنفرت انگیز تنها گذاشته بود؟

-دکترتون گفته بود ممکنه چند بار تا حالا این شوک بهتون دست داده باشه، مشکلی تو زندگیتون هست؟

به سمتش براق شدم و گفتم:

-زندگی خصوصیم به کسی مربوط نمی شه.

به علامت تسلیم دستهایش را بالا برد و گفت:

-درست میگی، من معذرت میخوام.

کلافه و عصبانی نگاهی به سروم نیمه تمام انداختم و گفتم:

-نازگل؟

به سمت برگشت و گفت:

-جانم؟

اشارهای به سروم کردم و گفتم:
-می شه بگی بیان این رو در بیارن،خسته شدم.
نازگل به کنارتختم آمد و متعجب گفت:
-این که بیشترش رفته! خب صبر کن تموم شه.
حاضر بودم دوباره همان حالتی شوم ولی با این مرد زیر یک سقف نفس نکشم:
-تاهمینجاش خوبه،میخوام برم خونه.
نازگل بالاجبار "باشهای"گفت و به سمت در رفت.
-اگه مشکلتون منم می تونم برم.
چشمهایم را روی هم محکم فشردم و حرفی نزدم. اصلا از صدایش هم متنفر بودم.
نسبت به او حس بدی داشتم، نه تنها به او به همه ی مرد ها آلرژی پیدا کرده بودم.
-اسمت بهار بود نه؟
لعنت به او که اسمم را به زبان می آورد،کاش آن روز لال میشدم و اسمم را نمیگفتم.
-زبونتون رو موش خورده؟
روی تخت نیم خیز شدم و سوزشی که به دستتم افتاده بود را به جان خریدم،دیگر تحمل نداشتم.
در باز شد و نازگل به همراه پرستار سالخوردهای وارد اتاق شد و با دیدنم گفت:
-چرا نشستی؟الان سرت گیج می ره.
پرستار پنبهای روی دستم گذاشت و سوزن را از پوستم بیرون کشید.
-میتونی بری.

تشکری کردم و رو به نازگل گفتم:

-ساعت چنده؟

نازگل نگاهی به ساعت موبایلش انداخت و گفت:

-دوازده.

بی توجه به او کفش هایم را پوشیدم و گفتم:

-بریم.

نازگل با لبخند به سمت او برگشت و گفت:

-شما با ما تشریف نمی آرید؟

لبخندی اغواگرانه به نازگل زد و

گفت:

-مگه می شه این موقع شب دو تاخانم رو تنها بذارم.

چقدر از این کارهایش متنفر بودم. به اجبار به دنبالشان رفتم و بعد از تسویه حساب از

بیمارستان بیرون زدیم.

نازگل کمی جلوتر رفت و گفت:

-شما یه دقیقه اینجا وایستین ببینم می تونم یه تاکسی گیر بیارم.

به پرایدی که پشتم پارک شده بود تکیه دادم و خسته به عبور آدم هایی که گاه

باعجله گاه آرام در بیمارستان رفت و آمد داشتند نگاه می کردم.

-کسی تا حالا بهت گفته چشمت خیلی گیراس.

مات به کنار دستم برگشتم و بی هیچ حرفی در چشمه‌هایش زل زدم. بامن بود؟ لعنتی منظورش از این حرفش چی بود؟

-هیچ وقت تو چشمه‌های یه مرد زل نزن.

دهانم را باز کردم و نفسم را سخت بیرون دادم، نگاه از او گرفتم و به نازگل دادم. خدا لعنتش کند که با این حرفه‌هایش دلم را به تپش وا داشت.

غیاث خود را عقب کشید و چشمانش تماما نظاره‌گر عکس‌العمل‌های بهار شدند. میدانست دختری در سن بهار حتی مادر هم باشد بازم محتاج شنیدن عاشقانه‌هایی از جنس مذکر است.

دلش نمیخواست با این چشمه‌های خاکستری که قلب هر مردی را خاک می‌کرد بازی کند، اما قسم خورده بود با حاج رسول بازی کند و چه کسی بهتر از این دختر که کسی را نداشت.

اما برایش سوال بود پدر بچه‌ی در شکمش چه کسی میتواند باشد؟ پوزخندی به خودش زد و گفت "به تو چه غیاث". با نفس عمیق بهار در کنارش نگاه‌گذاری به او انداخت و گفت:

خسته شدی؟

بهار بی آن که نگاهش کند دستهایش را درهم چفت کرد و نگاه به خطوط سفید خیابان داد:

-می‌شه از من دور شین؟

غیاث سرش را کج کرد و بی تفاوت در چشمان خیس بهار زل زد:

-مشکلت الان نزدیک بودن منه؟

بهار با چانه ی لرزانش نگاهش کرد، او چه میدانست بهار با همین حرفهای بی سر و تهش دل تنهایش می لرزد و وای از آن روزی که بلرزد.

-من کلا با بودنتون مشکل دارم.

بهار خودش را دور کرد و با چکیدن قطره اشکی درشت بر روی لبانش گفت:

-به من نزدیک نشین، حتی اگه دیدین دارم جون می دم.

غیاث مات و مبهوت نگاهش کرد ، واقعا نمیتوانست درک کند با گفتن همان دو

جمله توانسته است این چنین چشمانش را بارانی کند!

رو برگرداند و لبخندی زد، میدانست کمی دیگر تلاش کند این دختر دل می بازد و آن

روز است که زانو زدن حاج رسول را می بیند.

سوت زنان دستش را در جیب شلوار جینش فرو کرد و رو به نازگل و بهار فریاد کشید:

-من دارم میرم، شبتون به خیر خانما.

دوباره دستش را در جیبش سر داد و پشت به آنها روی جدول خیابان پرید.

دلش قدم زدن میخواست ، قدم هایی که آخرش به یک نور برسد و از آن بگذرد و

ببیند تمام زندگیش خواب بوده است.

آهی عمیق کشید و بر روی چمن های شبنم زده ی جدول نشست. دستش را در

جیب شلوارش فرو کرد و با گرفتن فندک و جعبه ی سیگارش خودش را روی چمن

نمناک پهن کرد.

سیگاری از جعبه اش بیرون کشید و گوشه ی لب هایش گذاشت و با فندک سرطلاپیش آتشی به انتهای سیگار زد.
چه قدر دلش تنگ خاطرات کودکیش بود، دل تنگ مادرش و میثاق ، اما غرورش اجازه ی پیشروی نمیداد.

کامی عمیق از سیگار گرفت و گفت: "به یاد کسی که نیست" کامی عمیق تر گرفت و دودش را در هوا فوت کرد:

"اینم به یاد زندگی بر باد رفتهام".

نگاهی به سیگار تمام شده ی در دستش انداخت و بلند بلند و پر درد خندید، درد های زندگی اش آنقدر عمیق بودند که با دو کام مثل خودش سوختند و تمام شدند.
با چشمان به اشک نشسته اش قفل صفحه ی گوشی را باز کرد و آهنگ مورد علاقه اش را پلی کرد و چشم بست به ستارهایی در آسمان که برای دل پرغمش سوسو میزد.

-وای دیدی چه پررو بود این موقع شب ما رو گذاشت و رفت.
از پنجره ی ماشین به خیابان خلوت زل زده بودم و توجهای به حرفهای نازگل نداشتم.
از خودم عصبانی بودم که چرا اشک ریختم و آن حرفها را زدم ،حالا چه فکری در موردم می کند؟
-بهار با توأما.

خسته چشمانم را روی هم گذاشتم و به پشت صندلی تکیه دادم:
-رسیدیم بیدارم کن.

خواب نداشتم؛ از چشمهایم پر گرفته بودند، ولی نمیدانم چرا نگاهم را هنوز در همان
خیابان به قامت دست به جیش جا گذاشته بودم!
با تابیدن اشعه ی خورشید بر روی چشمانش دستش را سایه بان پلک هایش کرد و
کلافه به سمت مخالف چرخید. با خیس شدن انگشت هایش چشمانش را تا حد
ممکن باز کرد و به چمن خیس که قطرات آب با تابش خورشید می درخشیدند نگاه
کرد.

مات و مبهوت در جایش نیم خیز شد و به اطرافش نگاهی انداخت، یعنی دیشب را بر
روی جدول خیابان خوابیده بود؟

باپوزخند به گوشی اش که روی تیشرت چروک خورده و نمناکش جا خوش کرده
بود نگاهی انداخت.

گوشی را در دست گرفت و دکمه ی قفل رو فشرد، اما با صفحه ی سیاهش مواجه شد.
پوفی کشید و با دست موهای پریشان شده اش را مرتب کرد و از جایش بلند شد. با
احتیاط از روی جدول پایین پرید و به آن سمت خیابان رفت و دستش را برای تاکسی
زرد رنگ بلند کرد.

با رسیدن به کوچه ی آپارتمان مجردیش پول را به سمت راننده گرفت و گفت:
-همینجا نگه دارید ممنون.

راننده تاکسی پول را از او گرفت و گفت:

-خدا برکت.

از ماشین پیاده شد و از کوچه سراشویی پایین رفت و مردی با کت و شلوار طوسی رنگ را پشت به خانه اش دید.

متعجب قدم هایش را بلند تر برداشت و پشت سر او قرار گرفت. دستش را بلند کرد و چند ضربه به شانه اش نواخت:

-بفرمایید، باکسی کار دارین؟

مرد به سمت غیاث برگشت و با دیدنش اخمهایش را در هم کرد و او را به عقب هل داد:

-مرتیکه معلومه داری چه غلطی می کنی؟ چرا دست از سر زندگی دخترم بر

نمیداری؟ غیاث منگ به پدر نسیم نگرست و چشمانش از تعجب تنگ شدند:
-چی؟

پدر نسیم او را به دیوار پشت سرش کوبید و فریاد کشید:

-دخترم رو از دست خاندان مزخرفت خلاص کردم، حالا تو دست از سرش بر نمیداری.

غیاث باشنیدن توهینش رگ های گردنش به نبض افتادند، حاج رسول هرکاری کرده

بود، ولی بازهم خون او بود که در رگ هایش غل غل می کرد.

غیاث با عصبانیت یقه اش را در بین مشتش پیچاند و گفت:

-چی زر می زنی مرتیکه؟ فکرکردی همه مثل خودت دنبال ناموس مردمن؟!

با دست به تخت سینه اش کوبید و فریاد کشید:

-به من چه دخترت با اینکه شوهر داره به فکر پسر مردمه،من ناموس دزد کسی نیستم حاجی قلابی.

پدر نسیم مشتش را بالا برد و محکم به گوشه ی لب های غیاث کوبید و زدنش با جیغ دخترش در هم آویخت.

-بابا داری چی کار می کنی؟

نسیم هق هق کنان کنار غیاث زانو زد و بریده بریده گفت:
-غیاث عزیزم.

پدرش دستش را از پشت کشید و غرید:

-تو اینجا چه غلطی می کنی دختره ی چشم سفید؟

خواست دستهایش را بر روی صورت نسیم بکوبد که دستش در مشت غیاث قفل شد:

-دست رو ناموست بلند نکن که بعد پشیمونی می آره.

نسیم ترسان عقب عقب رفت و فریاد کشید:

-منصور دوباره چی گفته که شما سراین بیچاره آوار شدین؟

غیاث دستی به گوشه ی لبش کشید و نگاهی به انگشت خونیش کرد و رو به آنها گفت:

-دست از سرمن بردارین،دیگه هم اینجا نبینمتون.

به سمت نسیم برگشت و با تمام بی رحمیش که حتی قلب خود را به درد آورد گفت:

-توأم اسم من رو از زندگی حذف کن که دیگه رو سرمن آوار نشن.

به چشمان اشکی نسیم نگاهی انداخت و تیر آخر را خلاص کرد:

-دیگه فراموشت کردم سعی کن توأم همین کار رو انجام بدی.
 به سمت پدرش برگشت و دستی به یقه ی چروک خورده اش کشید:
 -اینی که زدی می ذارم به پای غرش غیرتت، ولی مواظب ناموست باش که دیگه نیای
 اینجا هوار نکنی و آبروت رو حراج نزنی.
 نگاه گذرایی به چهره ی خیس نسیم انداخت و کلید را در قفل انداخت و به خانه رفت.
 پشت در دستهایش مشت کرده اش را به دیوار کوبید و با درد گفت:
 "لعنتی بذار فراموش شی".
 هنوز هم صدای هق هق نسیم از پشت در ، در گوشهایش طنین می انداخت و دل بی
 قرارشش را بی تاب تر از هر زمانی می کرد.
 بی اراده دستش بر روی دستگیره رفت ، ولی پشیمان پا پس کشید و با کمری
 خمیده از پله ها آرام آرام قدم برداشت و دلتنگیش را با هر قدم زیر پاهایش له کرد.
 دسته کلید را از جیبش بیرون کشید و در قفل چرخاند ، ولی با چرخاندنش در به
 رویش باز شد و چشمهایش در نگاه ترحم انگیز میثاق گره خورد.
 بی هیچ حرفی او را کنار زد و وارد خانه شد. خودش را روی کاناپه پرت کرد و
 سرش را بین دستهایش گرفت و به پاکت سیگارش کنار پایه ی میز زل زد.
 میثاق کنار پاهای غیث زانو زد و سرش را بر روی زانوانش نهاد و گفت:
 -کاش می تونستم برات یه کاری بکنم.
 غیث با پوزخند دستش را زیر سرش قلاب کرد و به روی کاناپه تکیه داد:

-اون روزها که حاج رسول صداش رو بلند می کرد و میگفت این دختر نه باید برادری می کردی،ولی الان اصلا نیازی به ترحمت ندارم.

میثاق سرش را بلند کرد و به چشمهای قرمز شده ی غیاث زل زد و گرفته گفت:
-باورکن ترحم نیست،قبول کن پشیمونم.

غیاث از روی کاناپه برخاست و تیشترتش را با یک حرکت از تنش بیرون کشید و به روی زمین پرت کرد:

-من پشیمونیت رو نمیخوام،من هیچی ازتون نمیخوام.

به زخم روی سینه اش اشاره کرد و با صدای بلندش فریاد کشید:
-خوب نگاه کن دیگه از زندگیم بیرون انداختمش.

بر روی زمین زانو زد و مردانه هق هقش را از گلویش آزاد کرد:
-ازمن گرفتینش دیگه چی از جونم میخواین؟بذارین به درد خودم بمیرم.

میثاق برادرانه غیاث را در آغوش کشید و اشک هایش شانه های لخت برادرش را شستند،ولی دستهایش به دور برادرش پیچک شدند و او را سفت در آغوش کشیدند.

غیاث مانند کودکی بی پناه خودش را در آغوش میثاق رها کرد و گفت:
-فراموش می شه میثاق،من می تونم.

میثاق محکم تر او را در آغوشش فشرد و کنار گوشش زمزمه کرد:
-دیگه همه چی تموم شد،تومینونی.

شانه های لخت غیاث را بوسید و با لبخند تصنعی برای جو به وجود آمده گفت:

-اگه‌امید ببینتت نمیگه چه عمویی نازک نارنجی دارم، پاشو خودت رو جمع کن مرده گنده.

غیاث دستپاچه دستی به چشمان خیس از اشکش کشید و با صدای بمش گفت:

-مگه مریم قراره بیارتش اینجا؟

میثاق خودش را روی سرامیک سرد اتاق پهن کرد و گفت:

-معلومه که می آد.

غیاث تیشرتش را از روی زمین چنگ زد و با ذوق وصف ناپذیری گفت:

-من برم یه دوش بگیرم و بگردم.

میثاق با لبخند پر بغضی نگاهش کرد و سرش را تکان داد، دلش از خودش گرفت که

چرا نتوانست لبخند را به جای اشک بر روی لب های دور دانه برادرش بیاورد.

بار دیگر نخ را در سوزن کشیدم و دسته اش را چرخاندم، اما باز هم نخ ها بهم گره

خوردند و پارچه نخ کش شد.

کلافه خودم را عقب کشیدم و رو به نازگل گفتم:

-من نمی تونم، بابا خیاطی خیلی سخته.

نازگل از پشت پنجره پرده را کنار کشید و گفت:

-بهار چقدر غر میزنی؟

دستهایم را بر روی شکمم گذاشتم و با تردید گفتم:

-تو قرار بود بهم یاد بدی، ولی از صبح پشت اون پنجره‌های!

نازگل موهایش را بالای سرش جمع کرد و با کشت محکم بست:
 -این پسره از دیشب هنوز نیومده، نکنه اتفاقی براش افتاده؟!
 استرس به جان افتادهام را با مشت کردن دستهایم کنترل کردم و سعی کردم صدایم
 نلرزد:

-به ما چه نازگل، مگه تو نبودى دیشب انقدر ازش بد گفتى!
 نازگل پشت چرخ خیاطی نشست و عینکش را بر روی چشمان مشکیش گذاشت:
 -بهار بخاطرہ ما دیشب زده بیرون، هرچیم باشه بازم باید ازش ممنون باشیم. اگه
 اون نبود من واقعا نمی تونستم کاری انجام بدم.
 لب هایم را بهم دوختم و پشت پنجره رفتم و پرده را کنار کشیدم:
 -شاید تو خونه اش خوابیده باشه.
 نازگل شانهای بالا انداخت و گفت:
 -فکر نکنم.

به در بسته ی اتاقکش زل زدم و در دل اعتراف کردم واقعا نگران نبودنش شدم.
 نگاهی به مژه های فر و بور برادر زاده اش انداخت و بوسهای نرم روی پلک های بسته
 اش کاشت.

نمیتوانست حالش را توصیف کند، از داشتن این فرشته ی کوچک در آغوشش آن قدر
 ذوق زده بود که اشک های مادرش به چشمش نمی آمد. الان فقط برایش این جمع
 آرام و این فرشته ی به خواب رفته مهم بود.
 امید را با احتیاط بر روی کاناپه خواباند و با لبخند آرام بخشی به سوی جمع برگشت:

-خیلی خوب شد که اومدین.

مادرش دستمال مچاله شده در دستش را بر روی چشمان خیسش کشید و با بغض گفت:

-مادر واسه تنهاییت بمیره.

غیاث با آرامش نگاهش کرد و بیخیال قلبش شده بود که تقاضای یک آغوش گرم از مادرش داشت.

به سوی مریم برگشت و غم زده گفت:

-نمیدونستم وقتی با برادرم ازدواج کنی رفاقتمون رو از دست می دیم!

مریم شرمزده کمی خودش را به میثاق نزدیک کرد و این از چشمان تیز غیاث دور نماند.

-نترس، من هیچ وقت حاضر نیستم بین شما فاصلهای بندازم.

رو به مادرش برگشت و دستهایش را در هم قلاب کرد:

-شما الان گریه تون برای چیه؟

اشارهای به جمعشان کرد و

گفت:

-الان همه کنارتن، پس این اشک ها چه دلیلی می تونه داشته باشه؟

مادرش از جایش بلند شد و کنار غیاث جاگیر شد و دستی به صورت صاف و

بدون ته ریش پسرش کشید:

-جمع مون جمع نیست، چون بابات...

غیاث دستش را بر روی لب مادرش گذاشت و با عصبانیت گفت:

-من پدر ندارم که حالا تو این جمع جای خالیش تو چشمم بیاد.
 رو به میثاق کرد و لبش را جویید و حرفهای دلش را جرعه جرعه به خورد وجدانش داد.
 -غیاث من برادرتم و حق رو به تو می دم، ولی امکانش نیست کهاین کینه رو از بین
 ببری؟ هم تو هم آقاجون.
 غیاث با پوزخند از جایش برخاست و کلید بر روی کانتر را چنگ زد و به سوی میثاق
 پرت کرد:

-من تحمل اینجا موندن رو ندارم.
 با دست تک تکشان را نشان داد و گفت:
 -شماهم هر وقت فهمیدین من دیگه پدری ندارم میتونین من رو ببینین.
 در را باز کرد و بیرون زد و توجههای به صدا زدن های میثاق و هق هق بلند مادرش نکرد.
 دلش الان همان خانه ی نمور و تاریک را میخواست، حالا آن جا برایش مامن آرامش
 شده بود.

دسته کلید را از جیبش بیرون کشید و آرام در قفل چرخاند. از پله های کوتاه و
 خاک گرفته آهسته پایین رفت و نگاهش را با دم عمیقی به ماه کامل شده ی در
 آسمان داد.

-بالاخره برگشتین؟

متعجب نگاهش را به صاحب صدا داد و گفت:

-تو!؟

بهار با چشمان خاکستریش تمام قامتش را رصد کرد و آرام گفت:

-منتظر شما بودم، فکر کردم اتفاقی براتون افتاده!

غیاث یک تای ابرویش بالا پربد و به بهار نزدیک شد:

-نگرانم شده بودی؟

بهار دستپاچه انگشتانش را بهم پیچاند و گفت:

-نه، فقط... فقط میخواستم بابت دیشب ازتون تشکرکنم، ولی خونه نبودید.

غیاث با لبخند دستش را در جیبش قرار داد و گفت:

-اعتراف کن که نگرانم شدی.

بهار مردمک های لرزانش را به چشمان مشکی غیاث که همانند شب تاریک بودند زل

زد و گفت:

-من...من...

پشتش را به غیاث کرد و با عجله به داخل اتاق برگشت.

غیاث با لبخندی که تمام صورتش را پوشانده بود بر روی حوض نشست و صورتش را

در مقابل باد ملایم و گرم تابستان قرار داد.

چشمانش را بست و دستهایش را آزادانه باز کرد، ولی مردمک لرزان بهار پشت پلک

هایش نقش بست. سریع چشمانش را باز کرد و با عصبانیت زمزمه کرد: "لعنت به

معصومیت چشمهات که من رو دودل کرده".

خانه در سیاهی مطلقى فرو رفته بود و کوبش قلبم را در خود به یغما برد. نگاهی به چشمان بسته نازگل و نفس های منظم مادرش انداختم و آهسته پتو چهارخانه‌های آبی رنگ را از رویم کنار زدم و بی صدا از جایم برخاستم.

خود را به کنار پنجره رساندم و پرده را آرام در چنگ کشیدم و کنار زدم. نور مهتاب بی اجازه خود را راهی اتاق تاریکمان کرد و بر چهره نازگل تابید و باعث شد پلک هایش را به هم بفشارد.

با اضطراب خودم را پشت پرده پنهان کردم و نفس حبس شده‌ام را بر روی شیشه‌ی نیمه‌تار پنجره فوت کردم.

بی اختیار چشمانم به روی حوض برگشت و قامت خمیده اش را بر روی آب دیدم، از خودم متنفر شده بودم که با دستپاچه شدنم کنارش شخصیتم را به زیر سوال بردم.

حالا فکر می‌کند عاشق سینه چاکش شدم، او که نمیداند عشق برایم سیب ممنوعه‌ای است که با چیدنش از زندگی انصراف می‌دهم.

سرش را بالا آورد و پرده بیشتر در دستهایم چنگ شد، دلم میخواست تماشایش کنم. نه این که عاشق شده باشم نه! فقط نمیدانم چرا حس می‌کردم با او هم دردم! دستان خیسش را در لا به لای موهایش کشیدم و چشمانش را بر روی پنجره اتاقمان خشک شد.

بی اراده من هم خشکم زده بود و اراده هیچ کاری نداشتم، قلبم شروع به کوبش کرد و در حال ذوب شدن در نگاه گرمش حتی از راه دور شده بودم.

بزاقت دهانم را به سختی قورت دادم و لبخند محو روی لبانش را به چه حسابی میگذاشتم؟

سرش را برایم تکان داد و به در اتاقمان اشاره کرد، با چشمانی گرد پرده را کنار کشیدم و بر روی دیوار سرخوردم، دستم بر روی قلب پر تپش رفت و امید بی قرار لگد بی شکمم می کوبید.

من داشتم چه کاری می کردم؟ من... من هنوز هم به شهرام متعهد بودم و در حال دید زدن مردی دیگر بودم!

سیلی به صورتم نواختم و قطره های اشک بی مهابا بر روی صورتم لغزیدند. با صدای ضربه نازگل چشمهایش را باز کرد و به جای خالیم نگریست، باعجله در جایش نیم خیز شد و من مچاله شده در کنار پنجره را دید:

-بهارتویی؟

دستش را بر روی قلبش گذاشت و پوفی کشید:

-فکر کردم چیزیت شده! حالا چرا اونجا نشستی؟!

چندبار پلک هایم را باز و بسته کردم و با لبخند تصنعی گفتم:

-خوابم نگرفت اومدم اینجا نشستم.

در جایش دراز کشید و به پهلو چرخید و با صدای خش دارش گفت:

-بیابگیر سرجات بخواب، بذار اون بچه هم استراحت کنه.

دستم بر روی شکمم رفت و دورانی شروع به نوازش کردم. من امیدم را داشتم، با

بودن او من به هیچ کسی نیاز نداشتم حتی برای هم دردی!

با پشت دست به مژه های خیس کشیدم و به جایم برگشتم ، پتو را بر روی خودم کشیدم و فکرم در گذشته به روز خواستگاریم سفر کرد.

جلوی آئینه دستی به تونیک سفیدم با گل های قرمز رنگ کشیدم. لطافت پارچه اش روی کف دستم را قلقلک میداد و لبخندی به لبم آورد. به روی آئینه خم شدم و به خود زل زدم، چشمانم بیشتر از همیشه می درخشید و گونه هایم گلگون شده بودند.

من هنوز هم سنی برای ازدواج نداشتم، ولی برای خوشحالی نرجس خاتون وحاج بابا هر کاری می کردم.

با صدای بلند شدن سوت بلبلی زنگ خانه دستپاچه به کنار پنجره رفتم. بااسترس به حاج خاتون که از پله ها پایین میرفت نگریدم و خود را کنار کشیدم، نمیدانستم برای بار اول باید چه رفتاری داشته باشم. کاش خواهری یا حتی بهداد بود تا از او کمک میگرفتم.

غم زده به سمت روسری ساتن قرمز رنگم رفتم و بر موهایم کشیدم، موهای بافته شدهام از پشت آویزان شده بودند و این مرا عصبانی کرد. روسری را با حرص از سرم کشیدم و گیس موهایم را به صورت دایره پیچیدم و سنجاقی به زیرش زدم، ولی سنجاق شکست و موهایم دوباره آویزان شد.

کلافه بافتش را باز کردم و چنگی به موهای بلند و خرمایی رنگم کشیدم، کشو را باز کردم و قیچی را گرفتم و به زیر موهایم بردم.
با تقهای که به در خورد قیچی از دستم به روی پاهایم سقوط کرد و صدای ناله‌ام بلند شد.

نرجس خاتون لنگان لنگان به داخل آمد و به روی صورتش زد:
-توکه هنوز آماده نشدی!

چشمان آماده‌ام برای بارش را روی هم فشردم و گفتم:
-من نمی‌خوام، بگو برن.

نرجس خاتون لبخند مهربانی زد و دستهایم را در دستهای گرمش گرفت:
-از چی می‌ترسی بهارنارنجم؟

مثل کودکان لب‌هایم را برچیدم و صادقانه گفتم:

-من هیچی نمیدونم، حتی بلد نیستم چه جوری رفتار کنم.

نرجس خاتون دستی به موهایم کشید و با مهربانی ذاتیش گفت:

-من باید برم مهمونا منتظرن، توأم آماده شو چایی بیار. دخترم خانم تر از این حرفاست که چیزی بلد نباشه.

آرامش حرفهایم را به بدن منقبض شده‌ام تزریق کرد و باعث شد لبخندی خجول به صورتش بیاشم:

-چشم، شما برین من می‌آم.

نرجس خاتون بوسه‌های به پیشانیم کاشت و از اتاق بیرون زد.

با نفس عمیقی از جایم برخاستم و موهایم را در کلیپسم جمع کردم، روسری را از روی زمین چنگ زدم و بر موهایم کشیدم.

حالا آماده ی هرچیزی بودم، لبخندی در آئینه به خود زدم و از اتاق بیرون رفتم.

با صدای غرش آسمان از جایم پریدم و گیج به اطرافم نگاهی انداختم، هنوز هم در خانه نازگل بودم، نه خبری از نرجس خاتون بود نه لبخند مهربانش.

چشمانم را روی هم فشردم و از جایم برخاستم، نازگل پشت به من در آشپزخانه مشغول آشپزی بود. نزدیکش رفتم و دستهایم را به دور کمرش حلقه کردم:

-صبح بخیر.

نازگل با وحشت به سمتم برگشت و دستش را روی قلبش گذاشت:

-وای ترسیدم بهار، این کارا

چییه؟ با بد خلقی کنارش زدم و

گفتم:

-بیخشید.

به آسمان ابری بیرون از پنجره اشاره کردم و گفتم:

-بارون زده؟

قاشق در دستش را در قابلمه رها کرد و رو به من دستهایم را بغل گرفت:

-نه، ولی آسمون ابری شده.

موهایم را به پشت گوشم هدایت کردم و از آشپزخانه بیرون زدم.

شالم را از جالباسی برداشتم و بر روی موهای کوتاهم پوشاندم و از خانه بیرون رفتم. لب حوض نشستم و دستهایم را پر آب کردم و به صورتم پاشیدم. وجودم خنک شده بود، با یادآوری روز خواستگاریم هنوز هم پر از نفرت میشدم و بدنم گر میگرفت.

-دیشب نیومدی؟

دستهایم در آب مانده بود و چشمهایم به حرکت ماهی ها خشک شده بودند. -نمیخواه خجالت بکشی، منظور خاصی نداشتم.

دور شدنش از خودم را حس کردم. سریع سرم را برگرداندم و گفتم:

-من دیشب اتفاقی پشت پنجره بودم و از حرفاتون سر در نمی آم.

دستش در جیب شلوار ورزشیش فرو کرد و پشت به من ایستاده بود:

-منم نگفتم منظوری داشتی، فقط خواستم بدونی موهای کوتاه خیلی بهت می آد.

متعجب دهانم را مثل ماهی باز و بسته کردم و نتوانستم جوابش را بدهم، یعنی من دیشب بدون هیچ پوششی پشت پنجره رفته بودم؟!

درحال رفتن در اتاقش بود که صدایش زدم:

-آقاغیاث؟

با مکت به طرفم برگشت و لبخندی زد:

-بله بهارخانوم.

اخمهایش را در هم پیچاند و گفت:

-اینجوری بهتره.

قدم را بلند برداشتم و رو به رویش ایستادم:

-دوست ندارم هیچ سوءتفاهمی پیش بیاد.

با رعد و برق آسمان و شروع قطره های شفاف باران بر روی صورتمان بهت زده خندیدیم و او گفت:

-سوء تفاهم و آدم ها به وجود می آرن، مثل الان که من بگم چقدر قشنگ می خندی!

قطره ی باران با شدت به بدن گر گرفتهام شلاق کوبیدند و من حرفی نداشتم.

با چشمکی از من فاصله گرفت، به رفتنش خیره شده بودم و سعی کردم حس قلقلکی

که در قلبم به وجود آورده بود را نادیده بگیرم، اما قلبم سرکش تر از این حرفها شده بود.

اما من این قلب سرکش را رام می کردم ، حق نداشتم برای بار دیگر بی اجازه بتپد و مرا آواره کند.

دستی به صورت خیس از بارانم کشیدم و به اتاقمان پناه بردم. هیچ دلم نمیخواست

دیگر آن حرفها را از زبانش بشنوم ، آن حرفها برای من زیادی زیبا و وسوسه کننده

بود. برای منی که

ماه ها فقط دروغ شنیدم و پس زده شدم. پس زده شدن از طرف کسی که به او پناه

بردی بدترین دردی است که با هیچ دیازپامی آرام نخواهد شد.

موهای خیس را جلوی آینه به هم پیچاندم و بالای سرم جمع کردم. امروز باید تکلیف

نیمه تمام زندگیم را با شهرام به پایان می رساندم، قبل از آن که با تعهدی که به گردنم

است به گناه کشیده شوم.

-میخواوی جایی بری؟

از آینه به چشمان نازگل زل زدم و دوباره مشغول عوض کردن پیراهن شدم:
-آره ، میخوام برم دادگاه.

نازگل از آستانه ی در فاصله گرفت و متعجب گفت:
-برای چی دادگاه!؟

دکمه های مانتوی مشکیم را تک تک بستم و رو به روی نازگل ایستادم:
-خیلی وقته بلاتکلیفم. باید پرونده ی زندگی قبلم رو ببندم.
نازگل مهربان دستی به شانهام کشید و گفت:
-مطمئنی؟

غم زده نگاهی به انگشت خالی از حلقهام انداختم و با بغض گفتم:
-خیلی وقته دیگه جای خالیش آزارم نمی ده.
با لبخند غمگینی شالم را بر روی موهای نم زدهام کشیدم و با گرفتن کیفم گفتم:
-منتظرم نمونین ،ممکنه دیر برگردم.

نازگل با دستهای گرمش دستهای یخ زدهام را فشرد و با لبخند گفت:
-زود برگرد. دلم برای لگد زدن اون روجک تنگ می شه.
دلهرهای که به جانم افتاده بود را پس زدم و جوابش را با لبخند دادم.
از خانه بیرون زدم و نم نم باران بر سرم می بارید. هیچ وقت عاشق باران نبودم،
چون یادآور روزهای نحسی بود که با حسرت نظاره گرشان بودم.
امروز هم در یک روز بارانی از کسی که فکرش را نمی کردم شنیدم لبخندم زیباست ،
یقینا روز های نحس و زیبایم قرار دادی با باران داشتند.

دستهایم را با نفس عمیقی در جیب مانتویم سر دادم و قدم زنان از بین مردم میگذشتم. همه با تعجب به دست بی چترم نگاه می کردند و با پوزخند و تعجب از کنارم میگذشتند ، آنها چه میدانستند امروز قلبم بی اجازه برای کسی تپید و با تعهد به کسی عذاب وجدان مانند خوره به جانم افتاده بود.

از کنار ویتترین لباس نوزادان با حسرت گذشتم و نگاه سرسری به آنها انداختم ، روزهای حسرت بارم آن قدر زیاد بودند که بدون هیچ دردی فارق میشدند.

خانم ، خانم.

چشمانم را به پسرک رو به رویم دوختم ، چه قدر چشمانش زیبا و معصوم بود.

-یه فال می خری؟

دستم را ته جیبم فرو بردم و اسکناسی به سمتش گرفتم:

-بگیر برای خودت عزیزم ، ولی من فالی نمیخوام. فال زندگیم خیلی وقته گرفته شده. باتعجب نگاهم کرد. او که سر از حرفهایم در نمی آورد فقط خودم میدانستم امروز روز تلخی است و وجودم را به تلخی کشانده.

دستی به موهایش کشیدم و از کنارش گذشتم. بی هیچ نگاهی به اطرافم به وسط خیابان کشیده شدم و چشمهایم را به آن طرف خیابان دوختم.

با صدای جیغ و داد سرم را به مخالف چرخاندم و نگاهم را وحشت زده به ماشینی دوختم که با سرعت به سمتم می آمد. قدرت پلک زدن از من سلب شده بود و پاهایم به زمین چسبیده بودند.

من چرا حرکت نمی کردم! با پرت شدنم به آسمان دردی در کمرم پیچید و به زمین پرت شدم.

باران بر پیکرم می بارید، چشمانم به آن کودک فال فروش دوخته بودم، کاش می گذاشتم فالم را بگیرد، کاش!

دردی در شکم پیچید و امیدم دیگر لگد نکوبید، خواب داشتم خوابی عمیق. نفس هایم بلندم مقطع شد و چشمانم روی هم رفت و به قعر تاریکی سقوط کردم. چشمان بی رمقم را از هم باز کردم و نفس عمیقی کشیدم که دردی در زیر شکم و تمام بدنم پیچید.

باحس سنگینی دستم نگاهم را به جسمیدادم که بر روی دستهایم به خواب رفته بود. من در بیمارستان چه می کردم؟! سعی کردم آخرین تصویر از خودم را به یاد آورم که با صدای جیغ و پرت شدنم به آسمان شوک زده دستهایم بر روی شکم برگشت. مبهوت به شکم صافم دست کشیدم، نه غیرقابل باور بود. امیدم را کجا برده بودند؟ چندباره شکم را فشردم، دردش به چه کارم می آمد. من توهم زده بودم، وگرنه شکم هنوزهم برآمده بود.

دوباره فشردم آنقدر فشردم که باخیزی انگشت هایم دستهایم را بالا بردم و با وحشت به رنگ قرمز خون زل زدم.

امکان نداشت، امیدم بود. تپش های قلبم بی رحم به قفسه ی سینهام می کوبید و نفسم را در تنگنا قرار میداد.

باعجله از تخت پایین پریدم و سروم را محکم از دستانم کشیدم ، امیدم، امیدم تنها بود. شیر

میخواست کودکم گرسنه بود. چه قدر زود بهاین دنیا پا گذاشته بود؟! قطره های بلوری اشکم بی هیچ سبقتی بر روی گونه های سردم سر می خوردند و من چه قدر قلبم درد داشت.

به سمت در یورش بردم و به راهروی پرستاری دویدم. پرستارها با تعجب نگاه کردند و تشر زدند:

-تو چه جوری از تخت بلند شدی؟

نگاهشان وحشت زده به دستهای ورم کرده و خونی که ازش می چکید دوختند:

-چیکار کردی با خودت؟

مهم بود! نه نبود. دهانم خشک شده بود و کلمه ها در دهانم هجی میشدند ، ولی نمیتوانستم خبر امیدم را بگیرم. تمام توانم را جمع کردم و جیغ کشیدم:

-بچهام کجاست؟

به روی زمین سرخوردم و هق زدم:

-امیدم کجاست؟ کجا بردینش؟

پرستارها دستهایم را کشیدند و گفتند:

-بلند شو عزیزم، انشالله دفعه ی بعد یه نی نی کوچولوی خوشگل می آری.

با نفرت دستش را پس زدم و او را به عقب هل داد. جیغ کشیدم:

-امیدم کجاست؟

به دور خود چرخ می‌زدم و مبهوت گفتم:

-الان پیداش میکنم.

دستی به صورت خیسم کشیدم و با لبخند پر دردی گفتم:

-منتظرمه، شیر میخواد.

کسی دستهایم را کشید و هق هقش گوشه‌هایم را نوازش داد. به سمت صدا برگشتم، نازگل بود خواهر مهربانم.

دو دستش را در چنگ‌هایم کشیدم و با هق هق گفتم:

-توبگو امیدم رو کجا بردند؟

به پایش افتادم و بوسه‌های به کفش‌هایم زدم:

-تورو خدا بهشون بگو امیدم رو پس بدن. امیدم زندگیم بود کجا

بردنش؟ نازگل کنار پاهایم به زمین افتاد و مرا در حجم گرم

آغوشش حل کرد:

-متاسفم عزیزم.

ناباور مشت‌هایم را به سینه‌اش کوبیدم و فریاد کشیدم:

-دروغ، دروغ، دروغ... امیدم لگد میزد.

موهایم را در چنگ‌هایم کشیدم و زار زدم:

خدا امیدم.

همه به تراژدی غمگین زندگیم زل زده بودند و قطره قطره اشک هایشان را من هدیه میدادند.

اما برای من هیچ دوايي نميشد ، من تنها اميد زندگيم را ميخواستم.
با خيس شدن بين پاهایم نگاهم را به قطرات لزجش خون دادم، کاش می مردم.
مشتم را به شکم کوبیدم و هق زدم:
-کاش بمیرم!

دستهایم کشیده میشد، ولی من هنوز هم لگد های امیدم را حس می کردم. کاش
خدا جانم را بگیرد، چرا من زنده ماندم؟!
صورت من سوخت، ولی قلبم بیشتر می سوخت و دردش در تک تک سلول هایم نفوذ
کرده بود.

من بی امیدم چه می کردم، چه می کردم؟
دستهایم بی حس و خونی از دماغم سرازیر شد، لبخند زدم کودکی در جلوی
چشمهایم نقش بسته بود که چشمهایش شباهت زیادی به من داشتند.
امیدم بود! دستهایم را به سمتش دراز کردم.
اما دستهایم کوچک و کوتاه بودند ، به دستهایم نرسید.
قطره اشکی لجوج از کنار چشمهای سوزناکم چکید و پلک هایم روی هم رفت.
دستش را در موهای پریشاننش فرو کرد و بار دیگر به در بسته ی خانه زل زد. دقیقا یک
هفته بود که بهار ناپدید شده بود، به خودش اجازه نمیداد از نازگل بپرسد که کجاست و
اصلا به کجا رفته؟!

امروز تصمیمش را گرفته بود هر جور شده باید سر از قصه ی بهار در می آورد. نکند برایش اتفاقی افتاده است؟! باین فکر در ذهنش، قلبش تکانی خورد و انگار تپش هایش به بازی گرفته بودند.

متعجب دستش را بر روی قلبش گذاشت و گفت: "چت شده!".
بابند شدن صدای در از کنار حوض برخاست و به پله ها زل زد. نازگل خسته و پریشان از پله ها پایین آمد و با سلام کوتاهی از کنارش گذشت.
باعجله راهش را سد کرد و لبش را بین دندانهایش فشرد:
-بیخشید!

نازگل چشمان قرمز از بی خوابیش را به او دوخت و بی حوصله گفت:
-بفرمایید؟

کمی این پا و آن پا کرد و غیر منتظره پرسید:
-بهار کجاست؟

نازگل متعجب در جایش تکانی خورد و سرش را جوری بلند کرد که مهره های گردنش به صدا درآمدند:
-بهار؟

غیاث کلافه دستی به گردنش کشید و گفت:
-منظورم اینه...اینه... بیخیال فقط بگین کجاست!
نازگل اخمهایش را درهم گره کرد و با کیفش او را کنار زد:

-فکر نکنم به شما ربطی داشته باشه.

غیاث بند کیفش را در چنگ گرفت و سعی کرد با آرام ترین لحنش او را وادار به جواب کند:

-من نگرانشم، فقط بهم بگین کجاست؟

نازگل تیز نگاهش کرد و با لحن غیر دوستانهای گفت:

-اصلا شما به بهار چیکار دارین؟ چرا باید نگرانش باشین؟ من نمی فهمم!

غیاث بی اراده دهانش را باز کرد و تند گفت:

چون دوشش دارم.

به نازگل هاج و واج زل زد، نمیدانست این حرف از کجای دهانش بیرون پرید! قصد همچین حرفی نداشت، ولی انگار خراب کرده بود.

نازگل با نیشخندی براندازش کرد و گفت:

-واقعا؟ چطور دوشش دارین که نمیدونین کجاست!

غیاث مبهوت نگاهش کرد. نازگل با این حرف او را کیش و مات کرد و غیاث

نتوانست سخنی به زبان بیاورد.

نازگل او را کنار زد و گفت:

-اگه میخواین بدونین بهار کجاست خودتون دنبالش بگردین.

به سمتش برگشت و با پوزخند ادامه داد:

-اگه دوشش داشته باشین!

پشتش را به غیاث کرد و به داخل اتاق رفت. غیاث درمانده موهایش را در چنگ انگشت هایش گرفت و لعنتی نثار زبان بی چفت و بستش کرد.

اگر خراب نمی کرد ممکن بود بتواند جای بهار را پیدا کند. با افتادن به فکر سپهر لبخندی زد و به اتاقش پا تند کرد ، سپهر لابد خبر داشت هر چه بود زیر سر آن کسی بود که سپهر را اجیر کرده بود.

گوشیش را گوشه ی فرش پیدا کرد ، آن را برداشت و روی شماره ی سپهر تماس را برقرار کرد. -بله...

گوشی را در دستش جا به جا کرد و گفت:

-منم غیاث.

سپهر متعجب گوشش را به گوشی چسباند و گفت:

-اتفاقی افتاده؟

غیاث ناخنش را بین دندانهایش فشرد و گفت:

-میدونی این دختره کجا رفته؟

سپهر با لبخندی مرموز خودش را متعجب نشان داد و گفت:

-کدوم دختره؟ غیاث

یوفی کشید و گفت:

-بهار.

سپهر دو دستش را با خیال راحت بر روی کاناپه باز کرد و گوشیش را بین کتفش نگه داشت:

-مگه خبر نداری؟

غیاث دندانهایش را از حرص چفت کرد و غرید:

-بنال سپهر.

سپهر با لبخند پیروزمندانهایی به پول رو به رویش زل زد و گفت:

-یکی با ماشین زده بهش، بچه اش مرده.

غیاث ناباور از حرکت ایستاد و فریاد زد:

-چی؟

سپهر گوشی را از گوشش دور کرد و گفت:

-چه خبرته بابا؟

غیاث غم زده کف دستش را به پیشانیاش کوبید و گفت:

-کار کی بوده؟ همون عوضی که اجیرت

کرده؟ سپهر پا روی پا انداخت و گفت:

-من از چیزی خبر ندارم.

غیاث به دیوار پشتش تکیه داد و گفت:

-آدرس بیمارستان رو برام پیام کن.

تلفن را قطع کرد و غمگین به قطره های شیر آب که چکه چکه می کردند زل زد ،

نقشه اش هر چه بود دلش نمیخواست برای آن کودک اتفاقی می افتاد.

با بلند شدن صدای پیام گوشیش نگاهش را به گوشی داد و صفحه را باز کرد.

با خواندن آدرس از جایش بلند شد و به سراغ لباس هایش رفت، بچه که حالا نبود، خود بهار مانده بود که غیث میتوانست رامش کند.

بااین فکر از خودش بدش آمد، ولی به خودش قول داده بود وسط بازی جا نزند. دقیقا حالا در وسط بازی قرار داشت و محال بود با دست خالی برگردد.

به سر در بیمارستان زل زد و کلافه قدم هایش را به عقب برداشت. نمیدانست چه توجیحی برای آمدنش بهاینجا بیاورد.

با یادآوری قولی که به خودش داد نفسش را به بیرون فوت کرد و قدم های سستش را قوت بخشید.

از در خودکار بیمارستان گذشت و خودش را بهایستگاه پرستاری رساند:

-می شه اتاق زنی که تازه بچه سقط کرده باشه رو برام پیدا کنین؟!

پرستار متعجب نگاهش کرد و لب هایش را از خنده بهم دوخت:

-آقا اینجا روزی ده تا بچه سقط می شه، من ازکجا بدونم منظورتون به کیه!

غیث انگشت هایش را بر روی میز روبه رو به حرکت در آورد و گفت:

-اسمش بهاره ، تصادفی بوده.

پرستار خودش را عقب کشید و دستانش را به بغل گرفت:

-متاسفم ، تا فامیلی بیمار رو نگیں نمی تونم بهتون کمکی کنم.

غیث عصبی دستش را روی پایش کشید و سری برای پرستار تکان داد.

نگاهی به پله های سفید بیمارستان انداخت و قدم هایش را با تردید برداشت. در راهروی زنان و زایمان پیچید و نگاهش را پنهانی به اتاق ها می کشاند.

با دیدن تخت آخری که پتو روی جسمی کشیده شده بود قدم هایش ثابت ماند.
نمیدانست چرا قلبش هشدار میداد آن جسم متعلق به بهار است!
کف کفشش را آرام روی سرامیک ها گذاشت و با تردید به سمت تخت رفت، با
رسیدن به کنار جسم پتو کشیده نفسش را آهسته به بیرون فوت کرد:
-بهار خانم شمایی؟
باتکان خوردن جسم نگاهش را برداشت و منتظر زل زد.
بهار پتو را از سرش کشید و گیج به غیث زل زد. او اینجا چه می کرد؟! آمده بود به
تماشای بدبختی اش بنشیند؟!
-من از نازگل خانم شنیدم، خیلی متاسفم.
در چشمانش هالهای از اشک نقش بست و با چانه ی لرزانش رو به غیث گفت:
چرا اومدین اینجا؟ که تاسف بخورین؟!
کف دستش را بر روی شکم صافش کشید و هق زد:
-پسرم رفت.
غیث با ترحم چهره اش را درهم کرد و لب زد:
-نمیدونم باید چه حرفی برای دلداریتون بگم.
بهار دستانش را جلوی چشمانش گرفت و با صدای نامفهومش گفت:
-از اینجا برین، نمیخوام کسی رو ببینم.
غیث قلبش از دیدن این همه درد بهار فشرده شد و اشک تا پشت پلک هایش روان
گردید.

قدم هایش را به عقب برداشت و از بهار دور شد ، واقعا توان نداشت این زن شکست خورده را در این روزها به حاشیه بکشاند.

دستانش را در جیب شلوارش سر داد و سبک گلویش از این همه بغض تلنبار شده به بالا وپایین حرکت می کرد.

از پست بودن خودش حالش بهم می خورد، نسیم با زندگی که در پیش گرفته بود خوش بود!

چرا باید بهار تاوان ازدواجش را میداد؟ به فکرش پوزخندی زد و به عقب برگشت. به در شیشه‌های بیمارستان زل زد و پوف کلافهای کشید.

هم دلش میخواست بهار را در چنگ بگیرد ، هم قلبش نیمه راه کم می آورد.

چطور میتوانست او را عاشق و شیدا کند و به تخت خودش بکشاند ، به چه بهایی؟ خودش در جهنم دست و پا میزد بس نبود؟ باید یکی مثل بهار هم با خودش در آتش می کشید؟!

از این همه فکر که در مغزش جولان میداد خسته خودش را روی چمن فضای باز بیمارستان پرت کرد و سرش را بین دستهایش گرفت.

کاش مادرش را در این روزها داشت ، کاش بود مثل قدیم ها نصیحتش می کرد. وجودش برایش شکرانه ی تمام نداشته هایش بود و حاج رسول کاری کرده بود قیدش را بزند. کاش حاج رسول کمی فقط کمی عاشقی را می فهمید تا الان گیر این همه بد بودن نبود.

دلش همان اتاق بچگی هایش را خواست با هلی کوپتر های کنترلش ، آن روز ها دغدغه اش تمام شدن باطری کنترل هلی کوپترهایش بود و حالا دغدغه هایش به بزرگی جا به جایی کوه ها بود.

بادیدن نازگل از روی چمن ها برخاست و به سمتش پاتند کرد:

-سلام.

نازگل متعجب براندازش کرد ، انگار باور نداشت غیاث را مقابل بیمارستان می بیند.

این پسر در ذهنش کم جربزه تر از این حرفها بود!

-شما اینجا چیکار می کنید؟!

غیاث سنگ جلوی پایش را با کفشش به بازی گرفت:

-مگه نگفتین اگه دوسش دارم باید خودم پیداش

کنم؟ نازگل مات نگاهش کرد و گفت:

-اما...

غیاث سرش را به طرفین تکان داد و کلافه گفت:

-بهار حاضر نیست بامن صحبت کنه.

نازگل نایلون در دستش را به زمین گذاشت و سوالی گفت:

خب چه کاری از دست من بر میاد؟

غیاث گرهایی به پیشانیش انداخت و گرفته گفت:

-کی برمیگرده خونه؟

نازگل نفس عمیقی از هوا گرفت و نگاه به دور دستها انداخت:

-ببینید بهار الان تو وضعیت خوبی نیست. افسرده شده ، من هیچی از رابطه تون نمیدونستم و نمیخوام دخالتی کنم...اما بذارید بهار چند وقت تو حال و هوای خودش باشه.

غیاث دستانش را به معنای سکوت جلوی لب های از هم فاصله گرفته نازگل نگه داشت و گفت:

-بهار هیچی از دوست داشتن من نمیدونه!هیچ رابطهای بینمون نیست،فقط میخوام به خودم یه فرصتی بدم.

نازگل لبخندی به وسعت آسمان زد. میدانست محال است بهار چیز بهاین مهمی را از او پنهان کند. دیگر مهم نبود حرفهای غیاث،بود؟

نایلون را از زمین برداشت و با همان لبخند از کنار غیاث گذشت:

-امیدوارم فرصت طلایی تون رو از دست ندین.

غیاث ناباور نگاهش کرد و از حرص دستانش را در جیب مشت کرد.

لگدی خیالی در هوا پرت کرد و قدم هایش را از عصبانیت روی سنگ فرش خیابان برداشت.

با بلند شدن صدای زنگ ،گوشیش را از جیب بیرون کشاند و نگاه سر درگمی به شماره ی ناشناس انداخت.

-الو...

برای خواندن ادامه رمان به سایت نوولا مراجعه فرموده و فایل اصلی رمان را خریداری نمایید.

این رمان در [سایت نوولا | فروشگاه آنلاین](#) رمان توسط نویسنده اثر به فروش رسیده
جهت خرید رمان های بیشتر به سایت ما مراجعه فرمایید.

برای خرید نسخه اصلی اینجا کلیک کنید.

[نوولا | فروشگاه رمان های آنلاین](#)

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان را به فروش برسانید می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

[www.Novella.ir](#)

[آموزش گام به گام ثبت نام در نوولا](#)

[آموزش افزودن محصول در نوولا](#)